

اسرار پیشگویی پارامنزی

فصل اول کافی شاپ

صحنه ی غروب بر آسمان نقاشی شده بود. خاک بوی نم خوبی می داد. ابرهای اشک آلود تمام شهر را خیس کرده بودند. مرد سبزه با عینکی ویفری پشت دخل مغازه کافی اش نشسته بود و مشغول حساب و کتاب بود. سکوتی دلپذیر همه جا را فرا گرفته بود. ناگاه عطری دل انگیز تمام فضای مغازه را پر کرد. صدای کفش های زنانه تنها صدایی بود که شنیده می شید. صدایی ملایم و زیبا آهسته زمزمه کرد "لطفا دو تا بستنی برای میز شماره ۱۷" مرد سرش را بالا آورد دختری با موهایی خرمایی و شالی مشکی رنگ و چشمانی میشی به او چشم دوخته بود. مانتوی سپید و شلواری سپید... صورتش سپید بود اما انگار هاله ای از نور در صورتش می درخشید.....

مرد محو تماشای دختر شده بود. دختر چند اسکناس ده هزار تومانی روی میز گذاشت و با لبخندی گفت بقیه اش هدیه تولد دخترت مریم... مرد که متحیر شده بود می خواست از او بپرسد از کجا می داند امروز تولد دخترش است! اما دخترک بدون لحظه ای درنگ به سمت پلکان مغازه رفت، از پله ها بالا می رفت و مرد با چشمانش او را دنبال می کرد.

طبقه دوم کافی شاپ موسیقی ملایمی پخش می شد. پشت یکی از میزها مرد جوان خوش چهره ای نشسته بود. یک فنجان خالی روی میز بود. مرد جوان در حال کار کردن با جعبه دیجیتالی جادویی اش (رایانه) بود. احساس کرد یک نفر به او عمیق خیره شده. نگاه سنگینی را بر روی گونه هایش احساس می کرد. سرش را بالاتر برد. دختر به او عمیق زل زه بود. پسر با لحنی آهسته بی اختیار گفت: سلام

دختر لبخندی زد و بر روی صندلی مقابل پسر نشست و گفت:

"سلام. زندگی دوباره تکرار می شود اما با لباسی جدید و در شهری دیگر. در این زمان اسم من رونیا است درست مثل تو اسم من هم عوض شد کسری. حالا ۲۷ ساله شدم و تو ۳۱ ساله. امروز تنها با مادرم زندگی می کنم اما تو مته دیروز بدون خانواده ات زندگی می کنی. می گفتم آرزو داشتی خانواده داشته باشی اما حالا که هم یک پدر و هم یک مادر خوب داری تنها در یک دفتر کار زندگی می کنی و آن ها آرزو دارند دوباره به خانه اشان برگردی.

کسری همیشه حسرت می خوردم که چقدر آرامش داری و صدای سازهایت را دوست داشتم. تابلوهای نقاشی ات را... اما امروز در این زمان تو یک حسابدار شدی و باید تنها برای داستان پول ها بنوازی"....

اشک در چشمان رونیا جاری شد. مرد صاحب مغازه کنار میز آن ها ایستاده بود و به گفت و گوی آنان گوش می داد. رونیا نگاهی به او کرد. مرد دو ظرف بستنی را روی میز گذاشت. انگار سوالی در چشمانش برق می زد. رونیا می دانست او منتظر چیست؟ به آهستگی به او گفت: تا به امروز شما را ندیدم.

شاید فقط حدس زدم امروز روز تولد دخترت هست چون باید باشد، بعضی چیزها باید دست نخورده بماند تا نشانه ای برای ارتباط دو دنیا باشد...مرد که از حرف های او سر در نمی آورد، سینی را در دستانش فشرد و از پله ها پایین رفت.

کسری در چشمان رونیا زل زه بود انگار ماتش بره باشد. رونیا ادامه داد "نمی دانم چرا بارها محکوم می شویم در این دنیا در نقش های گوناگون زندگی کنیم. اما من همیشه در جست و جوی کشف رازها بودم و روانشناسی را خواندم اما علم هرگز نمی تواند پاسخی برای دنیای بی انتها و جادویی ما بیابد. انگار که علم کور است و جهان ما دلیل های غیرممکن زیاد دارد. عقل ما بسیار محدود است اما تمام حس من تو را می شناسد. می دانم که تو هم مرا می شناسی و ما با هم یک بار زندگی کردیم و فکر می کردیم عشق ابدی است و اما مرگ بار دیگر ما را جدا کرد و در دنیای دیگر عشق دیگران شدیم. فقط می خواستم بینم در این دنیا شاد هستی. در این دنیا هم مثل دیروز قلب مهربانت همراهی ات می کند. هنوز هم مردم را دوست داری. اما فکر می کنم تمام سوالاتم احمقانه است. تو یک غریبه هستی. و شاید یک بازیگر..."

کسری سرش را پایین انداخت و با قاشق بستنی اش بازی می کرد. رونیا به او چشم دوخته بود و با صدایی آهسته زمزمه می کرد فقط چشم هایت مال خودت است. خیلی عوض شدی. اما آینه روحت را توانستی تغییر دهی....

کسری با صدایی لرزان و حالتی تند گفت:

"خانم من نمی دانم شما کی هستید و هدف تون از این بازی مسخره چیه. نمی دونم راست می گی یا دروغ. من هم حس آشنایی به تو دارم اما فکر نمی کنم با تو قبلا جایی زندگی کرده باشم. تو اشتباه گرفتی. توی این دنیا کسری زیاد هست اما من هرگز اسم رونیا را نشنیدم..."

کسری از روی صندلی بلند شد. و به سمت پله ها رفت. دختر دنبالش دوید و مقابلش ایستاد و گفت "کسری هنوز هم مثل گذشته لجبازی. انگار عادت ها تغییر نمی کنند فقط به خواب موقتی می روند. کسری تو من رو باور نمی کنی اما فردا در همین ساعت پدرت بعد از دو سال به تو زنگ می زنه. خواهش می کنم حداقل فردا باهانش آشتی کن. تو همیشه آرزوی یک خانواده خوب را داشتی. امروز به خاطر شکرگذاری از این آرزوی مستجاب شده برای خدا کاری انجام بده. یک تشکر ساده می تونه یک لبخند ساده تو باشه".

کسری به چشم های دختر خیره شد. با صدایی لرزان گفت: تو کی هستی. از طرف کی هستی پدرم؟ چرا داری با من این بازی کثیف رو انجام می دی؟

رونیا به چشم های او خیره شد و گفت یه عشق قدیمی که باید برگرده توی این دنیا و نذاره تو اشتباه کنی. کسری با صدایی بلند فریاد کشید تو فقط یک دروغ گویی دروغ گو. فقط می خوام برای همیشه از جلوی چشمم گم بشی.

اشک در چشم های رونیا جمع شد نگاهی به کسری انداخت و گفت: کسری تو داری با من می جنگی باورم نمی شه. باشه می رم اما مراقبت خودت باش وقتی از خیابون رد می شی آقای سر به هوا...

کسری به اعتنا از پله ها پایین رفت. از مغازه کافی بیرون رفت به خیابان چشم دوخت، اما از همیشه خلوت تر به نظر می رسید. با خودش تکرار کرد من حرف های یک دیوانه را جدی گرفتم به نیمه های خیابان که رسید هنوز خیابان خلوت بود نگاهی به پشت سرش انداخت رونیا با چشم هایی اشک آلود به او چشم دوخته بود. کسری سرش را برگرداند اما باز هم خیابان خلوت بود لبخندی زد و گفت: دختر دیوانه. به انتهای خیابان که نزدیک می شد ترسی عجیب دلش را پر می کرد. هنوز پایش سنگ فرش پیاده رو را لمس نکرده بود که احساس کرد پایش درد عجیبی گرفته. او در یک گودال افتاده بود. روی زمین نشست و خشمگین به رونیا نگاه کرد. رونیا کمی بعد به آن طرف خیابان آمد نگاهی به او کرد و گفت: گفتیم که مراقب باش

کسری با لحنی تند گفت: اما خانم پیشگوی مراقب اینجا یک گودال در پیاده رو هست نه اتفاق در خیابان.... رونیا لبخندی زد و گفت نشانه همیشه همه چیز را نمی گویند تو رمز گشای خوبی نبودی، من فقط گفتم هنگام عبور نه در خیابان و اگر دقیق می دانستی فقط یک گودال در پیاده رو انتظار توست به خوبی به پیاده رو چشم می دوختی و هرگز داخل گودال نمی افتادی و دیگر نشانه ای نداشتیم تا مرا باور کنی... کسری نگاهی به او انداخت و لبخندی زد. چشمان دختر خیلی معصوم بود. کسری یک کارت از جیبش در آورد و گفت دوست دارم فردا بیشتر در مورد نشانه هایت با هم حرف بزنیم. می تونی بیای دفترم. منتظرت هستم"... رونیا لبخندی زد و گفت: می دونستم باورم می کنی و اشک گونه هایش را خیس کرد.

vera پارک جنگلی

غروب آفتاب

کسری روی نیمکت چوبی وسط جنگل نشسته بود و به خورشید چشم دوخته بود. رونیا روی کاغذ چیزی یادداشت می کرد. پرندگان بالای سر آن ها پرواز می کردند. آسمان سرپوشیده از ابرهای سپید بود. هوا خیلی سرد بود و نشان از باریدن برف داشت. سکوت عجیبی همه جا را فرا گرفته بود

کسری:

تو من رو به یه پارک جنگلی قدیمی دعوت کردی اینجا این قدر هوا سرد است که دارم یخ می زنم. دفتر من چه اشکالی داشت؟ چرا اینقدر دوست داری عجیب باشی؟ آگه میخوای حرفی رو به من بزنی می تونی بدون این نمایش ها هم کارت رو انجام بدی؟ چی داری می نویسی یه داستان؟ من موضوع نوشته های تو شدم؟

خیلی وقت هست توی شهر بین این همه آدم احساس تنهایی می کنم. انگار دارم دنبال یه دلیل می گردم برای زندگی. زندگی به اندازه کافی برام یکنواخت شده و تو داری حرف از حلقه زمان و دژاوو می زنی؟ انگار که خدا بخواهد هر روز برای ما قصه بنویسد و ما مجبور باشیم هر روز در نقش ها بازی کنیم. خیلی وقت بود منتظر یک نفر بودم که اینقدر عجیب باشه که به دنیای شلوغ و درهم و برهم من بخوره. تو یه دختر متفاوت با بقیه دختر ها هستی. بیشتر شبیه این محقق ها هستی. من از تو می ترسم. تو از همه چیز خبر داری. انگار توی ذهنت همه چیز رو میسازی و اتفاق می افته و شاید واقعا راست بگی و یک بار زندگی کردی. شاید ما در یک حلقه زمان گیر کردیم. زندگی اصلا ارزشی نداره وقتی همه چیز رو بدونیم. حالا می خوام بدونم چرا ساکتی. چرا باید توی این پارک بشینم و از سرما یخ بزنم. دختر تو یک دیوانه عالی هستی

رونیا هنوز مشغول نوشتن بود. انگار اصلا حرف های کسری را نمی شنید. انگار زمان متوقف شده باشد و بر روی آخرین سکوی زمان نشسته باشند. صورتش از سرما سرخ شده بود اما او دست از نوشتن بر نمی داشت. ساکت بود. انگار دلیلی برای حرف زدن نداشت. شاید منتظر یک اتفاق بود. کسری قلم را از دست او گرفت به چشم های او خیره شد و گفت دختر انگار تو حالت خوب نیست چی داری می نویسی؟ کاغذ را از دست او کشید اما کاغذ ها خالی بود. هیچ چیز نوشته نشده بود حتی یک خط.... انگار رونیا تنها بازی کرده بود. بازی با قلم با کاغذ و زمان

رونیا از روی صندلی بلند شد و گفت من داشتم تمرین می کردم به زبان روح ها بنویسم. زبانی که زنده ها نمی توانند بخوانند. به افکارم فکر می کردم در ذهنم واژه ها شکل می گرفت. قلم را به سنت قدیمی بر روی کاغذ می لرزاند اما می نوشتم با احساسم با افکارم نه با دست هایم به عجیب ترین زبان دنیا. زبانی که هیچ بیگانه ای نتواند بخواند. اما تو می توانی تمام نوشته های مرا بخوانی می توانی کاغذ را در دستت احساس کنی و به زبان روح ها بخوانی. کلمه ها تنها یه رسم سنت است تو می توانی هر طور که دوست داری تمام حرف های مرا بخوانی. احساسات با هیچ واژه های تعریف نمی شود هیچ شکلی ندارد اما مردم عادت می کنند به سنت ها یکدیگر را بخوانند نه به زبان قلب. درست مثل خدا، با همه ی ما حرف می زند. اما هیچ کس صدایش را نمی شنود و ما با قلب مان می شنویم

آیه هایش را می خوانیم اما چشم ها به کلمه ها عادت کردند و باز هم قلب هر طور که دوست داشته باشد چشم ها را قدرت خواندن می دهد و ایمان ها شکل می گیرد. دنیا خیلی اسرار آمیز است برای کسانی که اسرار. آمیز باشند و خیلی احمقانه است برای کسانی که احمق باشند

کسری مبهوت به او می نگریست. انگار قبلا نیز این افکار در ذهنش جرقه خورده باشند اما جرات بیان نداشته باشد. برگ ها را دستش فشرد و بر روی قلبش گذاشت و آهسته زمزمه کرد تو یکی از بیگانگان هستی، تو نمی توانی زمینی باشی تو فقط با قلب ات زندگی می کنی و روح تو خیلی پاک تر از آن است که نیازی به قفس جسم داشته باشد. چرا مثل یک انسان متولد شدی و می خواهی زندگی سیاه مرا تغییر دهی.

من از زندگی بیزارم از آدم ها. تمام مردم برای من فقط یه بازیچه هستند و زندگی ام پر از زرق و برق است و اصلا زندگی مثل تو را دوست ندارم. من نمی خواهم آزاد شوم من قفس طلایی ام را دوست دارم من می خواهم تنها باشم. کسری از روی صندلی بلند شد و به سمت بلند ترین درخت آن اطراف رفت. اشک از چشمانش جاری می شد خدا من می خواهم یک پادشاه باشم یک پادشاه واقعی

رونیا به سمت او آمد کاغذ ها را از دستش گرفت و گفت هر انسان روی زمین یک پادشاه است چرا که می تواند به آیین خود زندگی کند و به مردم زندگی بخشد. تو پادشاه خوبی خواهی شد. کسری به چشم های او خیره شد و گفت تو فکر می کنی من می توانم؟

رونیا یک قدم به عقب گام برداشت و زمزمه کرد. دوباره باید یکدیگر را می دیدیم، زندگی درست مانند یک حلقه موازی زمان است درست مثل کهکشان ها. این قانون کائنات است تا به حال به آسمان خیره شدی؟ چیزی برای نشان دادن به تو نخواهد داشت اگر فقط به ستاره ها خیره شوی آن ها فانوس های خاموش شده هزاران و شاید میلیون ها سال پیش است.

و در هر شبانه روز زمین یک بار به دور خورشید می گردد و این قصه میلیون ها سال تکرار می شود آن قدر این حلقه زمان تکرار می شود تا انسان یاد بگیرند زندگی چیست. خدای آسمان هم قسم خورده پس از هر مرگی تولدی دوباره باشد. نمی دانم چرا می خواهم تو را تغییر دهم شاید این تنها کار من باشد و شاید تو دلیلی براتی تولد دیگری باشی. تو در سرزمین پستی گم شی. در سرزمین خودخواهی

دل من می خواد تمام دنیا را یک بار به سبک تو زندگی کنم اما تو هم باید یک بار به سبک من زندگی کنی. اما تو از من پرسیدی چرا پارک ورا؟؟

پارک جنگلی ورا اسرار آمیز ترین جای دنیاست برای مردمی که باور داشته باشند، در این جا تنها قلب تو را حکومت خواهد کرد و تو می توانی پادشاه قلب خودت باشی و قلب تو مسیرت را به تو نشان خواهد داد. این جا هیچ شیطانی اجازه ورود ندارد. اگر حاکمان خبر داشتند حتما در این شهر زندگی می کردند این جا یک بهشت واقعی است برای مردمی که باور دارند خدا هرگز آنان را تنها نخواهد گذاشت و خدا همیشه در کنار آنان خواهد بود و مستقیم با آن ها حرف خواهد زد. درست مانند یک معجزه بزرگ

کسری نگاهی به او انداخت و گفت افسوس من در داخل ماشین خوابم برد و متوجه نشدم تو مرا کجا بردی این اطراف هم که تابلویی نیست. اما موقع برگشتن حتما آدرس این جا را به خاطر می سپارم و به همه ی دوستانم یاد خواهم داد تا با هم به این سرزمین مقدس بیاییم

رونیا شروع به خندیدن نمود و گفت : ما اصلا جایی نرفتیم. پارک جنگلی ورا تنها در ذهن من شکل گرفت در ذهن هر انسانی که بخواهد شکل می گیرد یکی می خواهد خدا را در کوه ها ملاقات کند و دیگری کنار ساحل... یکی در یک کشتی و دیگری در خانه اش. اما من دوست داشتم خدا این جا باشد.

اینجا درست در قلب من است و هرکس قلبش پاک باشد می تواند برای ملاقات با خدایش سرزمینی را در قلبش بسازد و با او گفت و گو کند .

کسری نگاهی به او انداخت و گفت اما چرا سرزمین من و تو یکی است یک پارک جنگلی؟ این جا ساخته ذهن من هم بوده ؟ یعنی من هم دوست داشتم خدایم را اینجا ملاقات کنم؟ حالا خدا کجاست؟ می خوام با او صحبت کنم؟

رونیا لبخندی زد و گفت گفتم که اصلا جنگلی به نام ورا وجود ندارد من این جا را دریای موج می بینم اما تو یک جنگل. هرکس همانگونه که دوست دارد می بیند. اما برای صحبت کردن با خدا او همه جا هست حتی در تو. او در ماست. او از روح خود در ما دمید. چشمانت را ببند و خودت را احساس کن. صدای قلبت را احساس کن... صدای تپش های قلبت را

خدا درست زمانی که خیلی تنها می شوی به تو نزدیک تر می شود چرا که تنها خودت را باور می کنی و دیگر هیچ چیز برای تو معجزه نیست. خدا را احساس کن در تمام زمان ها و در تمام وجود خودت و به او بگو چقدر او را دوست داری و دیگر به خاطر چیزی از او گلایه نکن. او تو را درست همانگونه که باید می آفرید اما تو هرگز باور نکردی و به دنبال قانون تقلید ها رفتی و بد بودن را بازی کردی و اما تو باید تنها در نقش خودت بازی می کردی نه دیگری تا گم نشوی. اگر به سبک خود زندگی نکنی به زودی از خودت و خدایت گم خواهی شد. وقتی که از خواب بیدار شوی می توانی احساس کنی چقدر از این سرزمین دور شدی اما خدایت هرگز تو را تنها نخواهد گذاشت چرا که تو یک روح خدایی داری و او همیشه در کنار توست به صدای تپش های قلبت گوش بده و خدا را احساس کن

کسری چشمانش را باز کرد. اطرافش را نگاه کرد او به کافی شاپ برگشته بود. رونیا مقابلش نشسته بود و به او لبخند می زد. نگاهی به ساعتش انداخت تنها ۳ دقیقه گذشته بود. اما چه اتفاقی افتاده بود. ترس عجیبی وجودش را فرا گرفت

رونیا لبخندی زد و به چشم های او خیره شده بود و به او گفت ما وارد حلقه زمان بعدی شدیم.

کافی شاپ

غروب آفتاب

کسری به فنجان قهوه روی میز خیره شده بود. فنجان در دستانش می لرزید انگار حس عجیبی تمام وجودش را پر کرده باشد. نگاهی به رونیا انداخت و گفت: همه چیز در دنیا یک راز است تو چیزی از فال قهوه می دانی؟ می توانی پیشگویی کنی با دانه های قهوه؟ به نظرت تمام این کارها مسخره نیست؟

البته برای افرادی که اعتقاد بیاورند درست از آب در خواهد آمد اما برای کسانی که ایمانی ندارند هرگز چرا که آن ها تنها به خودشان تلقین می کنند. تو من رو هیپنوتیزم کردی. تو یک جادوگری

رونیا فنجان را از دست کسری گرفت و به رسم فال گیر ها روی نعلبکی برگرداند و آهسته گفت: فال ها تنها نشانه ها را به تو می دهند نشانه هایی که تو در ذهنت تصور می کنی و به اختیار خودت بر روی لبه فنجان نقش می بندد. اما تو فکر می کنی شاید که به آرزوهایت ایمان نداری و آن ها تنها یک آرزو هستند و درست در همان لحظه یقین ها خواهد مرد در حالی که نشانه ها باقی مانده و دیگر هیچ فالگیری نمی تواند برای تو فالی بگیرد چرا که تو خودت باور کردی زندگی باید کاملاً همان طور باشه که گذشته بوده و تو یه انسان ناتوان هستی و کائنات ناتوان تر و خدا هم نمی تواند سرنوشت شوم تو را تغییر دهد. اما قهوه بی تقصیر است

کسری دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت تو حتماً به یک مدرسه جادوگری رفتی؟؟...رونیا فنجان را برگرداند نگاهی به چشم های کسری انداخت و گفت بگذار ببینم در این چند لحظه هایی چه آرزوهایی از ذهن تو خطور کرده و افکار تو چه شکلی به دانه های قهوه داده است

ته لیوان پر از اشکال های مختلف بود. یک خانه و علامت صلیب. یک سوسک و چند دایره در لبه قهوه یک کوه آتش و یک آبشار بود. اما مردی که در وسط این اشکال زانو زده بود از تمام شکل ها عجیب تر بود شکلی عجیب در دستانش بود یک منحنی بدون شکل و یک حلقه شکسته

: رونیا

انگار تو در میان آرزوهایت زانو زدی یک حس مرگ عجیب تو را فراگرفته و در خانه ات احساس مرگ می کنی چرا که آرزوهایت تو را به اسارت کشیدند و تو به قیمت آرزوهایت روح خود را فروختی و می خواهی مثل یک سوسک زندگی کنی و یک حلقه شکسته تنها چیزی است که برای تو اهمیت ندارد تو یک قلب شکسته هستی و می خواهی از دنیا انتقام بگیری در حالی که انگار کنار آتش کسی به انتظار تو نشسته است کسی که می تواند تو را دگرگون سازد درست مانند یک آبشار یک تغییر ناگهانی برای دوباره به مسیر جریان زندگی رفتن. تو در میان آرزوهایت زانو زدی بلند شو. تو باید زندگی را به خانه ات دعوت کنی تا تمام اطراف تو زندگی کنند. چیزی که در دست تو هست یک شکل ناتمام است تو گم شدی در آرزوهایت و یک نفر را گم کردی و شاید خودت باشی....

کسری فنجان را از او گرفت و به فنجان خیره شد و گفت به من یاد می دهی؟؟...رونیا با صدایی آهسته گفت جادوگر ها هرگز چیزی را نمی آموزند آن ها فقط احساس می کنند اما من یک جادوگر نیستم. چند کتاب خواندم اما احساس کردم هنوز چیزی یاد نگرفتم تصمیم گرفتم کمی افکار خودم را در شکل ها ترکیب کنم و سپس برای تو از آن ها قصه ای بسازم که برایت سرشار از نشانه ها باشد

کسری به چشمان او خیره شد و گفت اما من هنوز هم فکر می کنم تو یک جادوگر هستی. تو همه چیز را احساس می کنی تو با تمام وجودت احساس می کنی و شاید هنوز حرف کسری تمام نشده بود که رونیا وسط حرف هایش پرید و گفت من می خواهم از تو بپرسم در میان زن ها دنبال چه می گردی؟ چرا یک نفر را واقعی انتخاب نمی کنی و فلان همه را می شکنی؟ در میان پول ها دنبال چه می گردی چرا هیچ چیز به تو آرامش نمی دهد؟ تو واقعا می خواهی برای خود قصری بخری تا آرام بگیری اما تو چقدر عمر خواهی کرد؟ چقدر می خواهی سرگردان زندگی کنی؟

کسری آهسته گفت من هیچ دختری را واقعی دوست ندارم چرا که آن ها تنها می توانند نقش یک عروسک را برایت بازی کنند و می تواند در هر لحظه به یکی دل ببندند و می توانند به راحتی با همجنس های خودشان بجنگند و حسادت کنند و به راحتی می توانند آرامش را برایت به مهمانی بیاورن و حتی می تواند بزرگ ترین . شیطان زندگی تو باشند و تو را به سمت نابودی سوق دهند

رونیا سکوت کرده بود به حرف های او فکر می کرد پس از چند لحظه سکوت گفت خب ما زن ها بسیار با شما فرق داریم ، می توانیم هم یخ باشیم هم آتش. اما من می دانم اگر قلب زنی را به دست آوری می توانی پادشاه سرزمین او باشی. قلب را نه می توان خرید نه می توان به زور تصاحب کرد تنها می شود احساس کرد با صدای تپش های قلبت. البته اگر قلبی داشته باشی نمی دانم شاید تو بیمار شدی. یک بیماری مسری که قلبت را خاموش کرده و قلب های سالم را هم بیمار می کنی. فکر می کنم تقصیر تو باشد که آن ها را از خویشتن گم می کنی و می گویی صدای قلب آنان را احساس کردی و آن ها تو را باور می کنند اما نمی دانند قلب شان را زخمی می کنی و رهایشان می کنی و زمانی ندارند تا عشق واقعی خود را پیدا کنند چرا که تو برای آن ها یک دنیا رنج و غم باقی گذاشتی و قلبشان زخم برداشته که هرگز نمی خواهد دیگر بدون مرحوم سنگ دلی زندگی کنند. تو از یک خون آشام هم خطرناک تر هستی چرا که صدای پای خون پاک آنان را می شنوی و قلبشان را خاموش می کنی و روح آنها را می کشی

کسری:

نمی دانم تو برای چی داری این حرف ها رو به من می زنی. اما من همانطور هستم که باید باشم و به خاطر هیچ کس زندگی را تغییر نمی دهم حتی اگر تو بزرگ ترین جادوگر باشی من از تو ترسی ندارم. تو حق نداری به من بگویی باید چی کار کنم من میخوام به تمام روزهای عمرم زندگی کنم و خدا همه چیز را برای آفریده تا از آن لذت برم. تو می توانی مثل یه قدیسه زندگی کنی و خودت را از نعمت های خدا محروم کنی اما من می خواهم بهشتم را در این دنیا بسازم. مرسی بابت آشنایی

کسری از روی صندلی بلند شد و از پله ها پایین رفت و به سمت اتومبیل سرمه ای رنگش رفت. انگار او دوباره گم شده باشد. رونیا به دنبال او رفت کنارش ایستاد و گفت هرگز دنیا یک بهشت نخواهد شد. من از تو می ترسم تو در میان آرزوهایت زانو زدی درست مانند یک سوسک اما زندگی به سبک ما شاید برای تو جهنم باشد اما می توانی در تمام لحظه هایش خدا را احساس کنی.

کسری اتومبیل را روشن کرد و از او دور شد. ناگاه اتومبیل ایستاد رونیا به سمت او رفت. کسری از اتومبیل پیاده شد و گفت چرا ولم نمی کنی از من چی می خواهی؟ تو ناجی من نیستی. من نمی خوام به حرف های تو گوش کنم برای حرف های تو وقتی ندارم.

رونیا اشک از روی چشمانش سرایز شد و گفت زندگی تو را خیلی تنها خواهد گذاشت درست مانند شخصی که در خانه اش مانند مرده ها زندگی می کند تو می توانی در سرزمین بعدی شاد باشی و یا می توانی هر دو دنیایت را ویران سازی. شاید من ناجی تو نباشم اما تو زندگی همه را به تباهی می کشانی بیشتر از همه خودت را... و به قیمت آرزوهایت روح ات را فروختی. من دوست دارم و نمی توانم تو را در میان این همه تاریکی تنها بگذارم می خوام ازت بپرسم چطور این اتومبیل را خریدی؟ تو و دوستت حق یک انسان را زیر پا گذاشتید. او میخواست با فروش این ماشین هزینه بیماری فرزند بیمارش را که در چنگال سرطان بود. بپردازد. در حالی که این ماشین تمام دارایی او بود و او شغلش را از دست داد یک راننده بدون ماشین شغلش را به تو فروخت، اما تو غم را در چشمان آن مرد ندیدی و بسیار ناچیز آن را خریدی و حتی بقیه پولش را به او ندادی و خیلی راحت سرش را کلاه گذاشتی. تو به چه قیمتی دفتر زدی در حالی که تمام مردم برای تو یک بازیچه هستند و با امید به دفتر تو می آیند و با آرزوی مرگ بیرون می روند. من از این همه بدی نفرت دارم اما تو را دوست دارم.

کسری او را هل داد و رونیا بر روی زمین افتاد اتومبیلش را روشن کرد و از او دور شد. خیلی دور... رونیا اشک در چشمانش جاری شد انگار هیچ کدام از جمله های رونیا او را بیدار نکرده باشد. با صدای آهسته صدا زد خدایا بیدارش کن قبل از این که خیلی دیر شود. احساس کرد یک اتومبیل کنار او ایستاده. کسری از ماشین پیاده شد نگاهی به او انداخت و گفت مرا ببخش. من دوست ندارم تمام این کارها را انجام دهم اما زندگی مرا به اجبار می کشد تو از زندگی من چی می دونی تقریبا هیچ چیز. زندگی مرا تحقیر کرد و من یاد گرفتم تا چطور دیگران قربانی سازم اما این تنها رسم دنیاست. اگر بخواهی می توانیم باز هم یکدیگر را ملاقات کنیم اما شاید خیلی دیر

رونیا به راه رفتن ادامه داد، دیگر برایش فرقی نمی کرد کسری چه می گوید او می خواست او را هم به بازی بگیرد. کسری صدایش زد تو دیگر نمی خواهی من را ببینی؟ رونیا باز هم به راه رفتن ادامه داد و زیر لب زمزمه کرد کاش هرگز دوستت نداشتم.

کسری فریاد زد اصلا برایم مهم نیستی تو یک دیوانه هستی سوار اتومبیلش شد و این بار کیلومتر ها از او دور شد. اما رونیا هنوز مشغول قدم زدن بود. شاید در جاده ای دیگر باز او را می یافت.

ین تنها حسی بود که داشت داشت ،کسری روزی بیدار می شود اما او باید تا آن روز تنها در خیابان قدم زند و با خودش فکر می کرد کسری تا آن روز از کدام سرزمین ها می گذرد و زندگی چند نفر دیگر را بازی می گیرد و در کدام جاده باز سرنوشت آن ها تلاقی می کند .اما ندای قلبش به او می گفت او باید در حلقه زمان زندگی کند تا روزی که هر دو بخواهند به حلقه بعدی بروند.

مرکز خرید پاییز

عصر پنج شنبه

درست مانند تمام آخر هفته ها مرکز خرید شلوغ شده بود.لباس های مارک دار و برچسب هایی پر از صفر تنها چیزی بود که در مرکز خرید به چشم می خورد.یک پالتوی سیاه بلند مردانه با خزهای خاکستری از همه بیشتر به چشم می آمد.کسری مقابل آخرین مغازه راهرو سمت چپ طبقه دوم ایستاده بود.پسر جوانی کنارش بود.با هم داخل مغازه شدند

رونیا انتهای راهرو ایستاده بود و از دور به آن ها چشم دوخته بود.پس از چند لحظه کسری از مغازه بیرون آمد و انگار تنها به جز یک پیراهن و شلوار چیزی نخریده بودند.پسر جوان گوشه اش زنگ خورد و با عجله از مرکز خرید خارج شد.کسری انگار هنوز در پاساژ دنبال چیزی می گشت.چند لحظه بعد رونیا او را صدا زد.کسری با دیدن او کاملا مبهوت شده بود.رونیا با همان مانتوی سپید و روسری مشکی رنگ همیشگی اش از دور به او لبخند می زد.کسری به سمت او رفت

کسری: تو من رو تعقیب می کردی؟!اصلا کار درستی انجام ندادی؟تو دنبال چی هستی؟

رونیا:فکر می کنم چیزی که دنبالش بودم را پیدا کردم.من فقط برای تو یک هدیه آوردم.امیدوارم دوست داشته باشی.ملاقات دوباره ما فقط یه اتفاق ساده بود

کسری بسته ای که دست رونیا بود را گرفت .داخل بسته چند کاغذ شبیه شعر و یک قلم و یه کتاب بود.نگاهی به محتویات بسته انداخت و گفت:خب با این ها باید چی کار کنم؟

رونیا باز هم لبخندی زد و گفت هنوز تمام بسته را باز نکردی.خیلی زود قضاوت می کنی.در داخل بسته بسته ای دیگر نیز به چشم می خورد.داخل بسته همان پالتوی مشکی رنگی که چند لحظه قبل کسری به آن چشم دوخته بود.اما او چگونه آرزویش را فهمیده بود در حالی که از وقتی داخل مغازه شده بود شخص دیگری وارد آن !مغازه نشده بود و پالتوی سیاه هنوز پشت شیشه مغازه خودنمایی می کرد؟

رونیا به او نزدیک تر شد و گفت فقط می خواستم خوشحالت کنم. فکر می کردم دوست داشته باشی. برای چند لحظه برق عجیبی بین نگاه آن ها رد و وبدل شد. کسری انگار مبهوت شده باشد. نمی دانست باید چه بگوید. با صدایی لزران گفت توی این دنیا فقط یک نفر بود که من رو کاملا احساس می کرد. بعد از رفتن اون هیچ کس دیگه نباید وجود داشته باشه که بتونه تمام آرزو های من رو حدس بزنه. اما تو واقعا کی هستی. ازت به خاطر هدیه ممنونم.

رونیا اشک روی گونه هایش غلتید. چند لحظه ای سکوت بین آن ها حاکم شد. کسری انگار از حرفی که زده باشد پشیمون شده باشد گفت: اما خب دوستی دوستی بین ما فقط یه آشنایی ساده هست و من هرگز نمی خوام. بیشتر بشه. فکر می کنم مهشید منتظر من باشه من باید برم.

رونیا:

تو به تولد دوباره اعتقاد داری. در مورد ارواح تقسیم شده چیزی می دونی. یه افسانه قدیمی میگه وقتی یک نفر می میره روح او درون چند جسم متولد میشه و هر جسم بخشی از روح او را در خودش جای می ده. و همزاد ها متولد میشه. فکر می کنم اون دختری که تو می گی یکی از همزاد های من باشه. نمی دانم روح ما چند بار تقسیم شده اما این بهترین جوابی بود که می تونستم به تو بگم. البته این طور حرف ها فقط به درد قصه ها و افسانه ها می خوره. نمی دونم اما بعضی وقت ها فکر می کنم خیلی بیشتر از این ها تو رو می شناسم تو واقعا برام خیلی آشنایی. تمام خاطراتم با تو یکی یکی در ذهنم متولد میشه. نمی دونم هیچ وقت واقعی بوده یا نه. اما شاید هیچ چیز توی این دنیا تصادفی نباشه. راستی با پدرت آشتی کردی؟

کسری نگاهی به او انداخت و گفت: تو کی هستی که بخوای تمام زندگی من رو بدونی؟ اصلا این بازی ها چیه! نگاه تندى به او انداخت و با حالتی عصبانی از پاساژ بیرون آمد. رونیا پیش خودش فکر می کرد چقدر یه آدم می تونه مثل بچه ها رفتار کنه. اما شاید کسری حق داشت. کارهای او بیشتر شبیه یک بازی بود و شاید او دنبال یک همبازی می گشت

رونیا از پاساژ خارج شد و ساعت ها در خیابان قدم می زد. گوشه اش زنگ خورد. کسری بود. با لحنی خسته شروع به حرف زدن کرد: خیلی احساس خستگی می کنم. توی دنیا گم شدم. توی دنیایی که تمام دوست داشتن ها دروغ هست و آدم ها پله هایی برای هم به دنیا می یان. می خوام محل کارم رو تغییر بدم. می خوام از این جا برم. اما انگار هنوز مجبورم ادامه بدم. با پدرم تماس گرفتم. امشب من رو به خانه اش دعوت کرد. تو باعث تمام این تغییرات در من بودی. واقعا باورت کردم و امیدوارم این اعتماد بین ما همیشگی باشه... هنوز حرف های کسری تمام نشده بود که گوشه قطع شد. رونیا با او تماس گرفت کسری جواب نداد. دوباره تماس گرفت اما کسری اصلا جواب نمی داد.

نویسنده الهام نعیمی

سه روز گذشت و کسری اصلا به تماس ها و پیام های رونیا جواب نمی داد. بعد از ظهر یک شنبه کسری تماس گرفت.

... کسری: چرا به من زنگ می زنی؟ آگه لازم باشه با تو تماس می گیرم خودم. فعلا با تو کاری ندارم و گوشه قطع شد. رونیا احساس کرد کسری می خواهد او را به بازی بگیرد. اما واقعا فقط یه پسر بچه می توانست تمام این کارها را انجام دهد.

یک هفته بعد

سالن نمایش پاییزانه

رونیا در انتهای سالن نسته بود و به صحنه نمایش چشم دوخته بود. احساس کرد شخصی یه طور خیلی عجیبی به صورت او خیره شده. کسری بود. با نگاهی مهربان به او چشم دوخته. انگار یادش رفته بود تصمیم گرفته هرگز دیگر رونیا را نبیند.

کسری:

خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت. اتفاقی، اما خیلی جالب بود. امروز خیلی خسته ام. تو همیشه به اینجا می آیی؟

رونیا: خب تقریبا. آخه من فیلمنامه های کوتاه می نویسم. گاهی وقت ها هم برای بچه های تئاتر نمایشنامه می نویسم، امروز اومدم شخصیت های اصلی داستانم را از نزدیک و واقعی ببینم.

کسری: پس تو یه هنرمند هستی. من هم دوست دارم وارد هنر شوم. البته خوانندگی

رونیا: خیلی خوبه. حتما تو رو به استودیوی یکی از دوستانم دعوت می کنم. فکر می کنم خیلی مشهور بشی

کسری: مرسی عزیزم

رونیا: صحنه جای عجیبی هست. توی دنیای واقعی آدم ها مرتب برای هم بازی کمی کنند اما انکار می کنند. اما این جا آدم ها شهامت پیدا می کنند و با جسارت می گویند ما بازیگریم شاید چون این جا برای این ادعای خویش پول می گیرند. دنیا خیلی کوچک و اسرا آمیز است. مهم نیست وسعت سرزمین ما چقدر باشه، تنها وسعت ذهن انسان ها همه جا را بی انتها و عجیب می کنه. احساس می کنم بین آدم ها گم شدم

کسری: همشه سعی کن در زمان حال زندگی کنی زیاد به فکر گذشته و آینده نباش. آدم باید در تمام لحظه ها برای خودش زندگی کنه

رونیا: درست مثل تو. اما با این که خیلی دوستت دارم بعضی وقت ها ازت می ترسم. تو انگار فقط خودت رو می بینی. من احساس می کنم هاله مرگ به تو خیلی نزدیک شده و یه عالمه آدم پشت سر تو با چشم های گریون رو به آسمان چشم دوختند

کسری: اصلا مردم مهم نیستند. خدا باید قضاوت کنه. دختر تو دوباره داری راجع به من نظر می دی؟ تو فکر می کنی کی هستی. امروز من با مبینا قرار دارم و اصلا حوصله حرف های مسخره تو رو ندارم. یادت باشه به من زنگ نزدی. لازم باشه خودم بت زنگ می زنم. این یکی واقعا از همه اون هایی که تا حالا باهاشون بودم بهتره

رونیا: داشتم فکر می کردم اگه شغل تو تغییر کنه شاید عوض بشی. اما احساس می کنم کار احمقانه ای باشه. تا خودت نخواهی نمی تونی عوض بشی. تو برای کسی کار می کنی؟

کسری: کار می کنم؟ نه خب ما فقط با هم دوستیم این چیزها به تو چه ارتباطی داره

رونیا: به من ارتباطی نداره. اما دوست داشتن حکم میکنه تا جایی که می تونم کمکت کنم و نذارم اشتباه بری. تو برای اون فقط پله های یک نردبان هستی و وقتی اون به پله آخر نردبان برسه نردبام می شکنه و تو با استخوان های شکسته روی زمین نفش می بندی

کسری: تو انتظار داری من چی کار کنم؟ یک زندگی ساده؟ مته تمام آدم های احمق و شاید تکرار روزهای گذشته ام. اصلا دوست ندارم به اون روزها برگردم. دختر تو یک یوانه ای که جز بحث کرن کار دیگه ای بلد نیستی. ببینن چطور امروز رو خراب کردی؟

رونیا: آره خب شاید حق با تو باشه تو به کف بینی اعتقاد اری؟

کسری: خب تو بلدی؟ فکر می کنم سرگرمی خوبی باتشه

رونیا: نگاه کن این خط سرنوشت تو هست. دو نفر همزمان به تو کمک می کنند یکی می مونه و یکی بعد از سه سال می ره. خط سرنوشت تو عمیق و کاملا فولادی هست. تو یک آم هستی با ۴ شخصیت، این تصور واقعا خیلی دیوانه کننده است. تو حتی نمی تونی نه کاملا عاشق باشی نه کاملا متنفر. تو می ترسی خودت باشی. و درست در ... نقطه ی انتهای زندگی فکر می کنم تو دیوانه میشی. البته نه به معنای دیوانه ای که همه می شناسن شاید

کسری: من باید برم فکر کنم

رونیا: تو می ترسی بقیه اش رو بدونی

کسری: نه خب ادامه اش را بهم بگو

رونیا سعی کرد چند خط یگر از سرنوشتش را به او بگوید. اما یک خط عجیب همه چیز را بهم زد. احساس کرد کار اشتباهی کرده که تا به این جا هم صحبت کرده. نگاهی به کسری انداخت و گفت بقیه اش اصلا مهم نیست. یعنی اصلا اینجا مشخص نیست. اصلا فکر می کنم بهتر باشه برم خونه. فکر می کنم خیلی دیر شده باشه

کسری نگاهی به او انداخت و گفت : امیدوارم باز هم همدیگر رو ببینیم..اما نه خیلی زود.اما خب من دوست های زیادی دارم و تو با همشون فرق داری ، من نمی خوام بیشتر از این ها در مورد هم بدونیم.اصلا تو دنبال چی هستی؟

رونیا: آشنایی ما اصلا اتفاقی نبود.همه چیز دست خداست.زندگی ما هرگز نه بهم می رسه و نه از هم جدا میشه.ما باید یه کاری انجام بدیم.یه کار مهم.نمی دونم شاید هم خیلی ساده

کسری که از حرف های او هیچی نمی فهمید لبخندی زد و گفت باشه بعدا در موردش صحبت می کنیم.الان خیلی کار دارم.

کتابخانه پاییز

صبح شنبه

تقریبا هیچ کس جز مسئول کتابخانه داخل کتابخانه نبود.انگار همه یاشان رفته بود شنبه هم می توانند به کتابخانه بیایند و شاید دیگر هیچ کس وقتی برای کتاب خواندن نداشت.رونیا در میان راهروی قفسه کتاب ها قدم می زد.اما انگار هیچ کتابی برایش جالب نبود.برق یکی از کتاب ها توجه او را به خودش جلب کرد.ستاره....شناسی مرزی برای شناخت اسرار درون شما

کتاب را به رسم فال گرفتن باز گرفتن باز کرد.اردیبهشت ماه ثور و یک عکس در صفحه اول کتاب خودنمایی می کرد.صفحه بعدی این گونه شروع می شد: اردیبهشت همان کودکی است که نیک یاد گرفته است با ارائه لبخند شما را بهر کاری وادار سازد.او بسیار سیاست مدار و محتاط است.یک بعدی فکر می کند.او بسیار کند عمل می کند.اما وقتی تصمیم را بگیرد هیچ گاه منصرف نخواهد شد.مالکیت طلب و در آرزوی تصاحب تمام دنیاست.او همیشه خودش را با نیروهای عجیب تصور می کند.مرد اریبهشت صبورترین مرد دنیاست اما بسیار.....یک دنده و لجباز است

تقریبا یک ساعت گذشته بود اما او هنوز مشغول خواندن کتاب بود.صدای یک پیامک حواس او را پرت کرد. مدیر مجله بود می خواست بدون چاره دیگه خبری از داستان های جدید نیست و این که چرا یک باره او تصمیم گرفته چیزی ننویسه.رونیا نگاهی به گوشی انداخت.اما اصلا این پیام برایش جالب نبود.تمام حواسش پرت آن کتاب شده بود

دفتر کسری

بعداز ظهر چهارشنبه

کسری روی صندلی یکی از اتاق های دفتر نشسته بود.تقریبا ساعت کاری دفتر تمام شده بود.رونیا مقابل او ایستاده بود چند برگ کاغذی که دستش بود را روی میز گذاشت و گفت دوست داری با ماه تولدت آشنا بشی.

تو یک اردیبهشتی واقعی هستی. هیچ وقت فکر نمی کردم علم ستاره شناسی بتونه این قدر دقیق تو رو بشناسه... حتی بیشتر از من

کسری برگه ها از دست او گرفت با دیدن صفحه اول لبخندی زد و گفت وقتی رسیدم خونه حتما تا به آخرین صفحه اش را می خوانم، دوباره با نگاه مهربانی به رونیا کرد. سکوت تنها چیزی بود که همیشه یاد گرفته بین آن ها توافق کند. رونیا نگاهی به کسری انداخت و گفت ستاره ها خیلی روی رفتار و کارهای ما تاثیر می دارند در حالی که ستاره های آسمان ما میلیون سال است که مرده اند و تنها نور آن ها در میان گاز های کهکشانی ها... سرگردان مانده در خلا

کسری نگاهی به او انداخت انگار منتظر بود تا دوباره رونیا برایش صحبت کند. انگار با شنیدن صدای او آرام می شد. رونیا ادامه داد: چند روز پیش یک نرم افزار بیوریتیم توجه من رو خیلی جلب کرد. فکر کن علم بیوریتیم می تونه سطح انرژی ما رو مشخص کنه میشه فهمید چه روزهای سطح انرژی ما بالا و چه روزهایی سطح انرژی ما پایین است. درست مثل یک سیکل ۲۸ روزه هست. و آدم ها بنا به تاثیر محیط می تونند شاد یا ناراحت باشند. چرا اینقدر نگاه تو ناراحت هست؟ نمی خوامی بهم جواب بدی؟

کسری سرش را روی میز گذاشت و گفت من فقط خسته ام. خیلی خسته حوصله صحبت کردن ندارم. چند لحظه ای گذشت. بعد گوشی کسری دوباره زنگ خورد. خوب می شد فهمید که داره بایه دختر صحبت می کنه داشت برای تعطیلات آخر هفته قرار می داشت. اما بیشتر شبیه یک نمایش بود. اون داشت کاری می کرد که رونیا رو ساکت کنه و شاید او را وادار کنه که از دفتر بره

رونیا به سمت پنجره رفت. نگاهی به خیابان انداخت. چند کارگر را دید که به سختی کار می کردند و مشغول ساختن بناهای یک ساختمان بودند. توی دلش حس عجیبی داشت. کارگران چقدر سخت زحمت می کشند و بهترین ساعت های عمرشان را می گذارند تا برای کسی خانه ای بسازند آن ها مزدی ناچیز دریافت می کنند اما در آخر داستان یک نفر که اصلا نمی داند عشق چیست خانه را می خرد. بدون آن که بداند خانه چیست داخل آن کلی اثاثه می چیند و بر روی مبل لم می دهد اما پشت درهای آن کودکی گرسنه است. عاشقی خودکشی می کند و زنی همواره در آشپزخانه به انتظار شب می شیند و ازواج برای او فقط یک کابوس شده و پیرمردی در خانه سالمندان اشک می ریزد و پسری که هنوز خیلی آرزو دارد تصادف می کند و در خاک دفن می شود. زندگی چقدر مفهوم عجیبی داشت. آدم ها همگی تلاش می کنن اما هیچ کس سر جای خودش نیست. همیشه دیگری آرزو های ما را برای خود بر می دارد و ما به ناچار با آرزوهای دیگری زندگی می کنیم. دلیل تولد و مرگ چیه. زندگی در کدام جمله معنی می شود

کسری به او خیره شده بود. اصلا نمی توانست احساس کند چه چیزی اشک را در چشم او جمع کرده شاید پیش خودش فکر می کرد یک حس حسادت زنانه است و این درست همان جایی است که تفاوت زنان و مردان مشخص می شود. آن ها زمانی که باید احساس کنند تنها می توانند فکر کنند

رونیا به سمت آبدار خانه رفت و یک لیوان آب برای کسری آورد. کسری کاملا از کار او تعجب کرده بود. پرسید چی ریختی داخل لیوان؟ رونیا با لبخند تلخی گفت هیچی فکر کرم خسته ای این جا تنها چیزی که پیدا می شد.. فقط یک لیوان آب بود

گوشی کسری دوباره زنگ خورد. دوست کسری بود انگار بیرون دفتر منتظرش بود. کسری جلوتر آمد و گفت فکر می کنم دیگه باید بریم اما فردا حتما میخوام و باره ببینمت رونیا او را تا ماشین دوستش در خیابان بدرقه می کرد. اما خودش هم نمی دانست چرا این کار را می کن. گاهی وقت ها ندای قلب تنها چیزی است که حکمرانی می کند

بعد از ظهر پنج شنبه

دفتر رونیا

گوشی رونیا دوباره زنگ خورد. کسری بود می خواست برایش کاری رو انجام بده. رونیا ازش پرسید اصلا آشنایی ما چه دلیلی داره؟ من برای تو چی هستم؟ تو برای چی ادامه می دی؟ می خوام تمومش کنم. احساس می کنم فقط برای تو یک بازیچه هستم. نه من می تونم راه تو را تغییر بدم نه می تونی به راه من بیای. می دونی خیلی عجیب هست این که این قصه نه تموم میشه نه شروع. شاید هر دوی ما هیچ کدام از این کارها رو خوب یاد نگرفتیم اما می خوام همه چی تموم شه. کسری بی تفاوت بود و در پایان گفت اصلا برام مهم نیست امروز من با دوست دخترم قرار دارم. خدا حافظ

دو ساعت بعد

خیابان پاییز

رونیا انگار حس عجیبی داشت اون نفهمیده بود چه چیزی رو تموم کرده بود. احساس می کرد برای خودش جهنمی ساخته که هرگز قبلا به اون فکر نکرده بود. اما کسری هرگز تغییر نمی کرد. مگه می شد از کارهای او اعتراض کرد. اون هیچ وقت به حرف های او توجه نمی کرد. اون یک عمر این طوری زندگی کرده بود و تقریبا برایش عادت شده بود زندگی در زمان حال ... انگار دوست نداشت هیچ چیز برایش در زندگی ارزش ماندن داشته باشد و شاید تمام افکار او به این حرف ها ختم نمی شد. دفتر کسری و محیط اون برایش بدترین کابوس بود. احساس می کرد این جا یک نفر باید بتونه قربانی بشه اما با خودش فکر می کرد من هرگز نمی تونم اون رو به همین سبکی که هست قبول کنم اما دوست داشتن دوباره سد افکار او را می شکست. صدای گوشی او را به خود آورد. کسری بود. نگاهی به صفحه گوشی انداخت.. فکر کرد چه جوابی می تونه به اون بده. قبل از این که گوشی رو برداره گوشی ساکت شد

سه روز گذشت اما دیگر زندگی برایش بی مفهوم شده بود. با کسری تماس گرفت و از او خواست در مورد کاری که قرار بود با هم انجام بدن صحبت کنه. کسری انگار منتظر تماس او بود. اما خیلی بی تفاوت برخورد کرد و فقط گفت خودم بعدا بات تماس می گیرم. و دوباره حلقه زمان برایش تکرار می شد. اما شاید بهتر بود به حلقه ی بعدی بروند.

فصل دوم

لابی هتل پاییز

کافه رستوران (ملاقات با روانپزشک)

مردی با موهای مشکی و تقریبا بلند و چشمانی سبز و چهره ای معصومانه گوشه لابی روی یک کاناپه آبی رنگ نشسته بود و انگار غرق در خواندن کتاب شده بود. در گوشه ی دیگر لابی یک زن و مرد سالخورده جشن کوچک دو نفره برای سالگرد ازدواج شان گرفته بودند و گوشه ی دیگر چند دختر جوان نشسته بودند و سرگرم صحبت بودند. یک مرد میانسال در گوشه ای دیگر مشغول سفارش دادن بود

رونیا وارد سالن هتل شد. بخش پذیرش یک خانم جوان نشسته بود. با لبخندی ملیح به او خوش آمد گفت. رونیا پرسید چطور می تونه با نویسنده و روانپزشک معروف آقای دکترسام صحبت کنه. مسئول لابی مردی با موهای مشکی و چشمانی سبز رنگ را معرفی کرد

مرد همچنان مشغول خواندن کتاب بود. انگار اصلا متوجه حضور رونیا نشده بود. رونیا مقابل او ایستاد. دوست داشت بداند چه چیزی او را سخت مجذوب کرده تنها یک کتاب در مورد زبان فرانسوی و ضرب المثل هایش بود. با صدایی آهسته گفت: سلام آقای دکتر ببخشید فکر می کنم خیلی منتظرتون گذاشتم

سام: خب این تنها کاری است که خانم ها می توانند به بهترین شکل ممکن انجام دهند

رونیا: اما شما هم فرصت کردید کتاب مورد علاقه تان را بخوانید

سام: البته شناختن زبان های متفاوت مشکلی رو حل نمی کند. شاید همه چیز تنها فقط یک معنا را داشته باشد با ژست های متفاوت و شکل های متفاوت. مثلا تمام رنگ ها تماما فقط کار رنگ را انجام می دهد اما کور رنگ ها هم در همین دنیا زندگی می کند بدون آن که لذت رنگ ها را تجربه کنند اما می توانند به اندازه آبی ها آرام و یا قهوه ای مورد اطمینان و یا زرد ها با هوش و بیشتر از مشکی ها مغرور و سرخ ها پر از هیجان و مانند سبز ها طبیعت دوست باشند

رونیا: سپید ها چی! رنگ نماد پاکی. اما همیشه پاک ها سپید نمی پوشند. دنیای روانشناسی باید خیلی جالب باشه و بیشتر از اون روانپزشک ها که به راحتی می توانند از هر شخصی یک انسان تازه تر بسازند. البته این واقعا یک معجزه است. من فکر می کردم روح ها می توانند اصل وجود یک انسان باشند

اما انگار دارو های شما با تحریک مغز می تواند فقط این ایمان را بم بده که انسان در جسم و بیشتر مغز خلاصه می شود پس روح ها بی معنی می شود

سام: البته نسخه شما همیشه تاثیر نمی کند. علم هیچ وقت ایمان را مطرود نمی داند مگر ایمانی بی محتوا و یا علمی سطحی. شما چیزی از هیپنوتیزم نمی دانی؟ درست با ارتباط مسقیم با مرکز مغز و روح می شود تمام خاطرات یک انسان را یافت، با توجه به این که در بدن انسان میلیون ها سلول می میرد و هر روز سلول های تازه ای متولد می شود، ولی در میان سلول های جدید می توان کهنه ترین خاطرات را بیرون کشید. به نظر شما کاربرد علم بیشتر است یا ایمان؟

رونیا: به نظر من هر دو باید مکمل هم باشند. یادمه یه آیه ای از قرآن خوندم در مورد قلب های بینا که هرگز کور نمی شوند. دانشمندان معمولا ایمان کامل و بهتری نسبت به بقیه باید داشته باشند. مثل کوری که از صد هزار بینا راحت تر می تواند مسیر خود را بیابد. فقط به خاطر این که مسیر را در قلب خود جست و جو می کند..... نه در چشم های خود و رنگ ها

سام: فکر می کنم مطالعات زیادی داشته باشی. واقعا فوق العاده به نظر می رسد. چرا دوست داشتی با من ملاقات کنی؟

رونیا: خب بیشتر به خاطر یک سوال که خیلی ذهن من رو دو درگیر کرده و شاید هم به خاطر یک آدم و شاید عجایب ها

سام: خوشحال میشم بتونم به شما کمک کنم، البته من همه چیز رو نمی دانم عالم دهر خداست. فقط می تونم چیزهایی رو به تو بگم که بر اساس فرضیات و تجربه ها و علم محدود انسان ها تا به این زمان است که البته من تحقیقات دارم و شاید خیلی درست نباشد و یا مطالعات من کافی نباشد پس به عنوان یک دوست می تونی ازم بررسی، چون من هنوز خود را یک دکتر واقعی نمی دانم. در واقع در علم ما نهایت بی انتهاست و من هنوز در اولین پله ها هم نیستم

رونیا: خدا همیشه با ندای قلبی با آدم ها صحبت می کنه اما نداها قلبی آدم ها متفاوت است. شاید هم دچار سردرگمی شدم. می خوام بدونم چرا بعضی وقت ها احساس می کنیم یک نفر برای ما خیلی آشناست؟ اصلا معنی واقعی عشق چیه؟ نفرت؟ چرا بعضی ها با نگاه اول عاشق می شوند و در اولین نگاه ها از کسی متنفریم و این نفرت رو هیچ محبتی نمی تونه از بین ببره؟

دلیلش این نیست که اون ها قبلا با هم خاطره مشترکی در جایی داشتند مثلا در یک عالم دیگه. مثلا چرا بعضی اتفاق ها برای ما تکراری هست یعنی ما چند بار زندگی کردیم. چرا بعضی اتفاق را میشه در خواب دید درست قبل از این اتفاق بیوفته؟ دلیلش این که به خودمون تلقین می کنیم و این اتفاقات برای ما رخ می ده یه جور انرژی فرستادن و تلقین هست یا واقعا قبلا برای ما تکرار شده. چرا بعضی مکان ها برای ما آشناست؟

با این که قبلا ندیدیم آیا واقعا مغز ما در به خاطر آوردن خاطرات دچار مشکل میشه و به اشتباه احساس می کنه تکراری بوده و یا واقعا قبل ا اتفاق می اوفته؟ چرا بعضی آدم ها چند شخصیتی هستند؟ انگار بعضی آدم ها چند تا روح دارند. یعنی چند بار در این دنیا زندگی کردند و یا این فقط یک نوع بیماری هست؟

چرا بعضی ها فکر می کنند قبلا زندگی دیگری داشتند و یا اصلا سر جای خودشون نیستن؟ اصلا ما برای چی بدنیا می آییم و چرا باید بعضی آدم ها تو زندگی ببینیم؟ این درسته که هیچ آشنایی اتفاقی نیست؟ یا مثلا فال گیر ها چطور می تونند در مورد ما قضاوت کنند با چند تا کارت و کف بینی و ستاره شناسی و یا قهوه؟ چرا بعضی فال ها دروغ هست و بعضی همیشه درست؟ اصلا آدم هایی که تو زندگی می بینیم ملاقات های از پیش تعیین شده است یا اتفاقی؟ اتفاقات می اوفته چون نوشته شده یا ما اومدیم سرنوشت رو تغییر بدیم یا ادامه بدیم؟ همیشه به یک آدمی که یک عمر در لحظه زندگی کرده بهش گفت باید زندگی رو با مجموعه ای از عالم ها دونست؟ و زندگی چیزی بیشتر از لحظه و سرشار از تاثیرات افکار و کارهای گذشته ماست؟

میشه به آدمی که با یک اتفاق کاملا تغییر کرده بهش بگی می تونه به سبک مردم عادی زندگی کنه و باید حادثه رو فراموش کنه؟ و یا باید برای او یه دلیلی رو از زیر خاک بیرون کشید؟ اصلا ذات آدم ها عوض میشه؟ حافظه موازی چیه؟

آقای دکتر چرا آدم ها یه چیز هایی را می دونند بدون این که قبلا کسی به اون ها یاد داده باشه و یا به بعضی ام ها حس خاصی پیدا می کنیم؟ شما تصمیم داری همین طور عجیب به من نگاه کنی؟ به نظرتون من شبیه دیوانه ها مدام سوال می پرسم؟!

دکتر سام چند لحظه ای سکوت کرد. فنجان بستنی را از روی میز برداشت و در چشمان رونیا خیره شد و با لبخندی گفت اول من می خوام شما رو به خوردن این بستنی دعوت کنم ، جواب سوال های شما بیشتر از ده ها و شاید صدها کتاب جواب داره و من باید یه کمی مطالب رو در ذهنم جمع کنم تا بهترین خلاصه رو به تو بگم. البته می تونم چند تا کتاب رو به تو معرفی کنم اما فکر می کنم دلیل این که خواستی با من ملاقات کنی بیشتر نیاز داشتی یک نفر از نگاه تو به دنیا به سوال هات جواب بده و کتاب ها همیشه همه ی سوال های ما رو جواب نمی دهند و هرکس به زاویه دید خود کتاب می نویسه اما من می خوام به زاویه نگاه تو پاسخ دهم ، درست با بک گراند ذهنی تو ، حالا می شه دعوت من رو قبول کنی و اول این لیوان بستنی رو میل بفرمایی با به منشی زنگ بزنم برای شما چند وقت ملاقات هماهنگ کنم برای شش ماه آینده و شاید هم سه سال ، البته حداقل بیست جلسه؟

رونیا لبخندی زد و گفت : نه نه دکتر دعوت بستنی شما رو قبول می کنم من دنبال خلاصه ترین و کامل ترین جوابم نه جلسات مشاوره دکتر ها

کافی رستوران پاییز

حل معما پارامنزی

بخشی از مناظره دکتر و رونیا

دکترسام: بعضی اوقات احساس می کنیم چقدر یک پدیده می تونه برای ما آشنا و بعضا تکراری باشد. مثلا شما وقتی مکانی را برای اولین بار می بینید احساس می کنید چقدر این مکان برای شما آشناست تا حدی که انگار بارها به این مکان سفر کرد. این احتمال وجود داره که شما قبلا از مکان مشابه دیگری دیدن کردید و شباهت های این مکان مغز شما را ر تشخیص تمایز دچار مشکل کرده.

اغلب ما این حالت رو با عنوان اختلال آشنا پنداری توصیف می کنید. آشنا پنداری یکی از نظریه های به روز و البته با قدمتی ۲۰۰ ساله هست که در بین افراد جوان ۱۵ تا ۲۵ سال و افراد مرفه و کسانی که مرتب در حال سفر هستند بیشتر دیده می شود. معادل فرانسوی این واژه دژاوو حالت پیش دیه و معادل یونانی آن پارامنزی حافظه موازی خوانده می شود.

بگذار این طوری برات توضیح بدم قلب مغز انسان فضایی به عنوان هیپوکمپوس است، که در حقیقت نوعی ماشین حساب، تجسم کننده و بررسی اطلاعات مربوط به حافظه است. این فضا، از مکان هایی که انسان مشاهده می کند و تجربیاتی که کسب کرده نقشه برداری می کند و برای استفاده که در آینده آرشیو می کند. اما هنگامی که دو تجربه بسیار شبیه به هم آغاز می شوند، این نقشه های ذهنی به طریق مختلفی تعبیر و بازخوانی می شود.

رونیا: خب این هیپوکمپوس دقیقا چی هست؟

آسبک یا هیپوکمپوس (هیپوکام هیپوکامپ) قسمتی از دستگاه کناره ای (سیستم لیمبیک) مغز است که مرکز یادگیری است. آسبک ساختمانی عصبی خمیده ای است در مغز که در کف شاخ میانی بطن طرفی مغز قرار دارد. آسبک از سازوکارهای دستگاه کناره ای است که شکلی مانند اسب دریایی دارد و در اعماق لوب گیجگاهی قرار دارد. هیپوکمپوس از دو شاخ منحنی وار تشکیل شده که به بادامه مغز ختم می شود. آسبک از بخش های مهم مغز پستانداران است.

آسبک مسئول حافظه دور است، و پیش مغز را از آزموده های گذشته ما آگاه می کند. این مجموعه خاطرات گذشته را به شکل کوتاه و یا دراز مدت حفظ می کند. این ناحیه از مغز جز اولین نواحی مغز است که در بیماری آلزایمر آسیب می بیند.

رونیا: خب البته فکر می کنم شما به این موضوع بیشتر به دید بیماری نگاه می کنید. مثل افرادی که فکر می کنند همزمان در دو دنیا زندگی می کنند.

تمام افرادی که در زندگی واقعی وجود دارند همزاد هایی در همین دنیا و در مکان هایی دیگر دارند که دقیقا مطابق ما عمل می کنند. مثلا اعتقاد به جهان های موازی. اگه یکی به شما بگه قبلا با شما در مکان دیگه ای همین صحبت ها رو انجام داده یقینا شما فکر می کنید آسبک این شخص دچار اختلال شده و نوعی نوهیم هست و در واقع مدار هایی کوتاه که در مغز ایجاد شده که رویدادی را کسری از ثانیه زودتر از وارد شدن به خودآگاهی فرد به حافظه او می فرسته.

دکتر سام: البته این نظریه قطعی من نیست. علم هم داره در این مورد تحقیق می کنه اما خب شاید بشه این طوری تشبیه کرد. به نظرم یک جرقه در آسبک هست که اتفاقی برای ما آشناست. خب چرا این قدر این مسئله برای تو مهم شده؟

رونیا: ببینید اصلا این موضوع رو به چشم بیماری نگاه نکنید بلکه این یک نوع استعداد مافوق بشری هست و در واقع امتیاز خدا. شما فکر کنید یه نفر از پیش حادثه ای را می فهمه حالا در خواب یا به صورت الهام و می تونه با اعلام این خطر به ما کمک کنه مسیر زندگی ما تغییر کنه.

دکتر سام: درست مانند فال گیران بهانه ی خوبی برای پول در آوردن نیست. هر کس می تونه یک ندای قلبی داشته باشه و با کمک عقل و تجربه مسیر زندگی اش رو تعیین کنه.

رونیا: دکتر شما از بد زاویه ای نگاه کردید، اگه این شخص خود شما باشید چی؟ سعی نمی کنید گفته های خودتون رو اثبات کنی. اصلا تا جایی که من می دونم یکی از امتیازات انسان های والا همین خبر دادن از آینده ها بوده که البته برخی با دسترسی به نیروهای تاریکی و یا حتی دروغ مردم رو و از جمله شما رو این قدر بدبین کردند.

دکتر سام: بدبینی یک بیماری هست من فقط یک نظریه رو برای تو تشریح کردم. فکر می کنم تو به داستان هایی مثل عالم ذر و یا زندگی های چند باره پس از مرگ خیلی اعتقاد داشته باشی. اما خب من یک دکتر هستم و چیز هایی رو می تونم قبول کنم که ملموس و یا یک دلیل علمی کامل داشته باشه من نمی خوام یک دکتر خرافاتی باشم.

رونیا: دکتر اعتقاد داری همیشه بعد از دو یک سه وجود دارد؟ اعتقاد داری خواب یک عطیه الهی هست و ممکنه تجربه حقیقی روح باشه. شما تا به حال با بیمارانی که از کما برگشتند صحبت کردی از تجربیات آنها؟؟

دکتر: خب درسته. البته دانشمندان در این مورد تحقیقانی هم انجام دادند. فکر می کنم که عالم مذهبی بتونه بیشتر به تو کمک کنه. تو بیشتر از این دنبال اختلالات حافظه باشی دنبال چیزی به اسم روح می گردی. اما من از تو می خوام روح رو برای من کامل تعریف کنی

رونیا: من یاد گرفتم روح بخشی از وجود خداست که شکل و رنگ خاصی ندارد اما در واقع پاک و عامل حیات اصلی ماست. روح چیزی که آزاد هست و به کمک آن حتی میشه طی الرض کرد و یا حتی کارهای فوق العاده تر... بگذریم که دانشمندان می گویند در یک لحظه تب دلیل به انرژی می شود جابه جا می شود. $e=mc^2$

دکتر سام : خب علم ما خیلی محدود هست در واقع تو من رو یاد نظریه ای می اندازی که کوپرنیک مطرح می کرد و اصرار داشت زمین گرد است. اما خب برخی هم او را به کفرگویی محکوم کردند. من هنوز حقیقت روح رو کشف نکردم. نمی تونم شاید وابستگی مستقیمی با مغز داشته باشه

رونیا: دکتر پس از مردن روح آدم ها هنوز زنده است اما جسم مرده پس چطور می تونه مغز همون روح باشه؟
دکتر : خدا هم میگه انسان ها را پس از مردن دوباره زنده می کنیم. تو فکر نمی کنی در واقع انرژی ذهن زنده میمونه و تا زمانی که جسم دوباره زنده میشه به مرکز اصلی خود بر می گرده؟

رونیا: البته حرف های شما کاملا درست است و هیچ جای بحثی ندارد. اما من فکر نمی کنم آدم های چند شخصیتی بیمار باشن همیشه احساس کرد تجربه های زندگی قبلی هم داشتند.

دکتر : شاید حق با تو باشه. اما بگذار مثال بهتری رو برایت بزنم. فردی که در کودکی تجربیاتی تلخی داشته و اتفاقاتی که در ذهن اون نقش بسته. یا حتی فقط شاهد یک صحنه بوده این فرد حتی اگه بخواد به زندگی اصلی خود برگرده مرور خاطرات ناگهان از اون یک آدم دیگه می سازه. چون اون همیشه یک واکنش ناخودآگاه به حوادث پیدا می کنه و برای عوام قابل درک نیست اما کسی که مطلع بشه او یک بیمار نیست و قبلا یک خاطره ذهنی در کودکی داشته می تونه به خوبی او را درک کند

رونیا: دکتر شما همین حالا خودتان اعتراف کردید حافظه موازی یک اختلال نیست و شاید روح ان شخص زندگی دیگری در گذشته داشته. پس شاید شما ایشان را خوب درک نمی کنید. چون خاطرات بعضی از آن ها اصلا به کودکی شان گره نمیخورد. خاطرات آن ها اصیل تر و برای سنین بالاتر کاملا شخصی می باشد. مثل احساس هایی در اولین نگاه مثل آدمی که در اولین برخورد عاشق او می شویم و یا نفرت. البته من رو محکوم نکنید که نوع اولین برخورد می تونه خیلی موثر باشه حتی طرز لباس پوشیدن. واقعا بعضی ها برای ما خیلی آشنا هستند و کاملا قابل درک و برخی کاملا در تضاد ما تصور نکنی علت داشتن ذهنی شبیه ماستا یه جور حس خاطره مشترک می تونه باشه یک جور زندگی قبلی

دکتر سام: دختر تو خیلی ذهن قوی داری. این خیلی خوب هست اما بهتره هست هم من و هم مطالعات مون رو کامل تر کنیم. من می تونم تو رو یه یکی از دوستانم که تحقیقات بالایی در این زمینه داره و درست مثل تو فکر می کنه معرفی کنم.

رونیا : با کمال میل

پارک جنگلی ورا

غروب آفتاب

دریاچه پاییزی

کسری کنار دریا چه قدم می زد. با یک پالتوی سیاه رنگ بلند و سیگاری بر روی لب. رونیا با او هم قدم بود اما انگار آن ها هر کدام در دنیایی یگر غرق بودند شاید فقط یک تصور مکان مشترک آن ها را به آن جا کشیده بود. کسری سیگاری که روی لبش بود بیشتر یک جور ژست بود. یک سیگار خاموش ، اما حس عجیبی به او می داد. شاید او همین لحظه خود را یک سوپر استار هالیوودی تصور کرده بود

رونیا نگاهی اطراف کرد و گفت کاش یک دوربین عکاسی همراه داشتم و یک عکس مشترک با هم می انداختیم . آخه هیچ عکس مشترکی نداریم شاید یه روزی مجبور بشم ثابت کنم ما با هم یک روز خیلی دوست بودیم اما همه به من بخندد چرا که هیچ تصویری برای بقیه ندارم

کسری سیگار را روی زمین تف کرد و گفت : نه اصلا نیازی به این کار ها نیست من تو رو توی ذهنم ثبت کردم . تو هم همین کار رو بکن این جا هیچ خاطره ای پاک نمی شه و مثل هیچ عکسی تو دنیا نه میشه فتوشاپی اش کرد و نه پاکش کرد اما شاید دکتر ها و دانشمندان بتونند این کار رو بکنند

رونیا: امروز با یک دکتر روانپزشک ملاقات کردم . او فکر می کنه تمام این اتفاقات فقط یک اختلال هست که ذهن مامی سازه اما هم من و هم تو در دنیای واقعی زندگی می کنیم و همدیگه رو می شناسیم. تو خوب حرف های من رو درک می کنی و می فهمی خاطره مشترک چیه. تو خیلی برای من آشنایی. همیشه از خودم می پرسیدم چرا بعضی وقت ها فکر همزاد پنداری هم به ذهنم رسید . اما بعد ها متوجه شدم ما اختلافات خیلی اساسی با هم داریم تو واقعا بعضی وقت ها بیش از حد خشن می شی و من بیش از حد احساساتی . پس ما همزاد هم نمی تونیم باشیم. تمام کارهای تو برای من آشناست. با این که بعضی وقت ها ازت می ترسم و چند نفر رو در تو می بینم تو یک مجموعه واحد هستی. بعضی اخلاق های تو هیچ وقت عوض نمی شه و بعضی ها مثل عمر یک حباب کوتاه هست. تو واقعا خیلی قبل از این که تو رو ببینم در ذهن من حضور داشتی. همین شکلی با همین اداها

کسری سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت . انگار فکر می کرد رونیا داره برای او از یک قصه و افسانه دخترانه حرف می زنه. شاید مردان همیشه در این باره اشتباه می کنند زن ها نیازی به چشم ها و دنیای مادی ندارند و دنیای احساسات آن ها به خوبی با آن ها حرف می زند .

نویسنده الهام نعیمی

شاید یقیناً نیروی الهام اولین بار در قلب یک زن متولد شد. چرا که طبق افسانه های قدیمی شیطان نیز اولین بار در ندای قلبی یک زن ظاهر گشت (داستان آدم و حوا و سیب سرخ) و حتی خدا نیز زن را زیبا آفرید و سرشار از احساسات. نه برای این که یک کالا باشد تنها برای این که مردان بدانند احساسات چقدر زیباست و می تواند تصویر صورت ما را نیز تغییر دهد.

کسری زیر لب زمزمه می کرد. تمام فکرم به فردا هاست. به فردایی که همه من رو به ثروتمندترین مرد یک شهر می شناسند و صاحب یک دنیای بزرگ است چیزی بیشتر از یک قصر و شاید هم شبیه یک شهرت جهانی. جایی که همه مرا می شناسند یاد می کنند مثل قصه های افسانه ای. آدم های بزرگ هیچ وقت درک نمی شوند و دنیای اسرار آمیز آن ها در قلبشان نهفته می ماند.

رونیا مقابل او ایستاد حس عجیبی تمام وجودش را پر کرده بود. با حالتی نگران گفت احساس بدی دارم. فکر می کنم یک خطر نزدیک تو هست. فکر می کنم یه جور باختن شاید هم از دست دادن. کائنات آرزوی تو رو دزدیده. باید زنگ بزنی دفترت. اونجا یک اتفاقی افتاده. کسری با شنیدن این اتفاق از خواب پرید. ساعت ۱۰ صبح بود انگار خواب مانده بود. بی اختیار گوشی تلفن رو برداشت و با دفتر تماس گرفت. خوابش تعبیر شده در فتر یک اتفاق عجیب افتاده بود چیزی آن جا را به تعطیلی کشانده بود چیزی شبیه یک اتفاق غیر قابل پیش بینی

بعد از ظهر همان روز

دفتر کسری

کسری مدام در ذهنش ندایی همچون تماس با رونیا تداعی می شد آن خواب برایش خیلی عجیب و معما شده بود. وقتی با رونیا صحبت کرد رونیا هیچ صحبتی از آن خواب نکرد احساس می کرد آگه از این احساس حرف بزنه و برای کسری قابل لمس نباشه و خوابش رو فراموش کرده باشه کسری هر گز حرف اون رو باور نمی کنه رونیا سکوت کرده بود و انگار اصلاً کلمه ای برای صحبت کردن نداشت. کسری پس از ۳ دقیقه گوشی رو قطع کرد. خودش هم نمی دانست باید کدام دنیا را باور می کرد. ترس عجیبی تمام وجودش را پر کرده بود. نگاهی به دفترچه تلفن گوشی اش انداخت و آن روز با یکی از دوستانش حانیه قرار گذاشت و تصمیم گرفت باز هم در لحظه زندگی کند.

صبح یک شنبه

خانه رونیا

تارا دوست قدیمی رونیا در اتاق کنارش نشسته بود و عکس هایی را به او نشان می داد. عکس هایی که برای شرکت در جشنواره عکاسی بهترین تصویر خاطرات کودکی تهیه شده بود. رونیا وقتی به عکس ها نگاه می کرد

تمام مدت کسری در مقابل ذهنش بود.عکس یک کودک غمگین که دستش زخمی شده پس از زمین خوردن از یک دوچرخه بزرگ حال عجیبی به اون داد و بی اختیار به تارا گفت آدم ها هیچ اعتقادی به این ندارند که توی این دنیا خیلی کم هستن آدم هایی که یه جور حس تلپاتی به هم دارند و همیشه دنبال افرادی می گردند که هیچ خاطره مشترکی با اون ها نداشتند و برای آرزوی دیگران آفریده شدند.آدم ها چقدر دیر اسرار درونشون رو .کشف می کنند

تارا اشک از چشمانش جاری شد و گفت نمی دونم چرا همیشه این قانون ها وجود دارد.امروز دل من خیلی گرفته هست نمی دانم شاید به خاطر فصل باشه.نگاه کن داره بارون می یاد یعنی امروز درهای آسمان باز شده و خدا به ما نزدیک شده.رونیا لبخندی زد و گفت تارا عکس یک دختر بچه که زیر باران خیس شده و مادرش کلی باش دعوا کرده که سرما خورده رو تو عکس هات اضافه کن.آدم ها همیشه احساسات همدیگر رو درک نمی کنند و شاید مادرها فکر می کنمند برای بچه ها بعضی احساسات هنوز زود است

تلفن رونیا زنگ خورد دکتر سام بود.براش گزارشی از تجربه یک اتفاق رو قبل از رخ دادن می خوند که این قدر عجیب بود که دانشمندان رو متعجب کرده بود و گفت یکی از دوستانش خیلی اصرار دارد با رونیا ملاقات کنه و اون اطلاعات خوبی از دنیای ماورا داره و می خواد به ون از یک راز بزرگ بگه

کافه ساحلی پاییز

آزمایش بیگ بنگ

بعد از ظهر اطراف ساحل ،چند آلاچیق با سقف های حصیر خودنمایی می کرد.انگار همه در زیر آن آلاچیق ها برای خود بهشت را مجسم کرده بودند.گاهی اوقات زمینی به عرض یک متر و آسمانی حصیری چند وجبی می تواند حتی زیبا تر از قصرهای بزرگی باشد که آرزوها در آن ها مرده هستند.شاید بهشت فقط وسعتش در افکار زیبایی است که روح تجربه می کند و جسم تنها یک نماد است.

دکتر سام و مردی با موهای آشفته زیر سقف یکی از آلاچیق ها نشسته بود.دکتر سام سیگاری روی لب داشت و به صندلی تکیه داده بود.مردی که کنارش نشسته بود کتی سپیدی و کهنه بر تن داشت.موهایش فرفری و کمی آشفته به نظر می رسید..رونیا از دیدن آن همه آشفستگی کمی متعجب شد و از خودش پرسید آیا واقعا دکتر سام همچنین دوست هایی دارد؟دکتر سام که تمام وقتش را صرف آرایش لباس هایش می کند.سپس دوباره به خودش گفت البته یکی تنها برای جسم خودآرایی می کند و شاید دیگری روح....

نویسنده الهام نعیمی

رونیا غرق در این افکار بود که متوجه شد کنار میز آن ها ایستاده بود. دکتر سام با لبخندی همیشگی به او خوش آمد گفت. مرد آشفته نیز نگاهی به او انداخت و گفت شما همیشه این قدر تاخیر دارید؟ ما یک ربع است منتظر شما هستیم. در یک ثانیه می شد جهان را خلق کرد... رونیا سرش را پایین انداخت و لبخندی زد و عذرخواهی کرد.

مرد آشفته ادامه داد: می خواستم بدونم چرا شما این قدر اسرار دارید وجود کائنات را اثبات کنید وقتی تمام دنیا بر اساس علم آفریده شماست و اصلا هیچ چیز غیرعادی نیست؟

رونیا: وقتی به دنیا نگاه کنی می تونی احساس کنی که همه چیز چقدر عجیب است و دنیای ما چقدر ناشناخته و ما چقدر احساس های نامفهومی داریم که حتی نمی انیم از کجا آمدند؟

مرد آشفته: دنیا بر طبق قوانین فیزیک به وجود اومده. تو چیزی از آزمایش بیگ بنگمی دونی؟

رونیا: می دونم که جهان در ابتدا وجود نداشته. بعد از دنیای هیچ انرژی ساخته می شود و این انرژی ماده و غیر ماده را تشکیل می دهد البته تمام این اتفاقات برای نیم ثانیه آخر است کسی نمی داند نیم ثانیه قبل چه چیزی این انرژی را تشکیل داد و اما پس از آن دیگر نظریه ها با هم زمین تا آسمان فرق دارد...

اگر به گفته دانشمندان تکیه کنیم به ما می گویند این انرژی ها تبدیل به نیروی گازی و سپس یک کره و سپس شکستن آنها و تبدیل به چند کره شدند، اطراف این کره تنها گازها وجود داشت. و اما این گازها بدون هیچ دلیلی تصمیم گرفتند منظم باشند و هوا را تشکیل دهند و سپس دریاها را... و سپس این دریاها باز هم تصمیم گرفتند انرژی های خورشید را بگیرند و سپس ماهی ها آفریده شدند. پس طبق نظرات شما در ابتدا موجودات دریایی به وجود آمد. اما کسی چه می داند شاید اولین ها موجودات آسمانی ها بودند. و می دانیم که این نظریه ها به ما می گویند ما از نسل ماهی ها هستیم و تمام دنیا از این نسل متولد شدند و سپس از تکامل آن ها موجوداتی به نام انسان به وجود آمد و این انسان پس از مرگ تبدیل به خاک و گیاه و... می شود و همواره در زمین سرگردان است. تا چند میلیون سال دیگر دوباره این دنیای انرژی منفجر شود و دوباره از ابتدا تمام این ذرات از هم پاشیده به هم متصل می شود..

جالب تر از همه تمام این حیات ها را ما از خورشید می گیریم و این خورشید است که با سواپیزاندن هلیوم هایش به انرژی و در واقع نیروی حیات می دهد و اگر مردم می دانستند مرده هایشان را همواره زیر خورشید

نگه می داشتند تا زنده شوند.البته خیلی هم نظریه بعیدی نیست چرا که خورشید اگر به خاک هم بتابد گیاهی از آنسبز می شود.

طبق قوانین جاذبه اما پس از آن شاید دنیایی دیگر ساخته شود که شاید شبیه این جهان باشد یا متضاد با آن...اما کسی چه می داند اگر خورشیدش کمی آن طرف تر باشد حیاتی در کار نیست.این تمام علم شماسست تمام علمی که شما کشف کرده اید.اما دنیا فراتر از این حرف ها هست و چیزهایی وجود دارد که تنها با فراحسی می توان آن ها را کشف کرد اما شما ایمان نمی آورید؟

شما ایمان دارید که ما از تکامل ماهی ها و شاید بهتر بگویم از هیچ ساخته شدیم اما چرا ایمان نمی آورید شاید موجوداتی در این دنیا متولد شده باشند که از ما انسا نهارتر باشد و ما نتوانسته باشیم با چشم ببینیم.مثلا اگر به گربه از رنگ ها بگوئیم به ما لبخند می زند چون دنیایش سیاه و سفید است.اگر به گوش هایمان بگوئیم مورچه صدای نهیبی دارد که ما نمی شنویم هرگز باور نمی کند اما وجود دارد.پس دنیای ما عجیب است و غیر قابل باور.مثلا مگر همین شما دانشمندان نبودید که به ما گفتید دایناسورها قبل از ما روی زمین حکومت می کردند چون شما چند تکه فسیل پیدا کردید و شبیه سازی کردید اما آیا به نظر شما آنها واقعا همانطور بودند که شما می گوئید؟

مرد آشفته با صدایی آهسته گفت : البته خب انیشتین نظریه جهان های موازی را مطرح کرد؟ما خیلی هم بی ایمان نیستیم و اما اسم این علم است نه ایمان...

رونیا:من نمی خواهم بحث علمی راه بیندازم.بحث من راجع به دنیا و نحوه خلق شدنش نیست و یا این که در جهان چند موجو عاقل دیگری غیر از انسان زندگی می کنند که دنیا را اداره می کنند و البه اراده بی نهاینتی وجود دارد که تمام آن ها را اداره می کند اما آن قدر بی نهایت می شود و آن را درک نمی کنیم که تنها می توانیم نامش را خدا بگذاریم اما نه بحث من باز هم این حرف ها نیست؟

من حتی نمی خواهم بگویم قبل از مرگ چگونه زندگی می کردیم و آیا تناسخی وجود دارد و یا نه؟آیا جایی دیگر قبلا با این آدم ها زندگی کردیم و خاطرات مشترک داریم یا نه؟من حتی نمی خواهم بگویم در زمان حال چند موجود دیگری بر ما نظارت دارند چراکه دین ها هر کدام حرفی برای گفتن دارند .

من حتی نمی خواهم از فرشته های نگهبان برای شما حرف بزنم. چون خوم هم دقیقا نمی دانم فرشته یعنی چه.؟ چون نمی توانم موجودی دیگر غیر از انسان را درک کنم. چون من تنها یک انسان عاجزم.

می خواهم از شما که دانشمند هستید بپرسم پس از مرگ چه می می شویم؟ آیا موجودی که تا حد انسان تکامل یافته است پس از مرگ فقط یک مشت خاک است. پس آن ۲۱ گرم چه می شود. پس از مرگی که وزن ما ۲۱ گرم کم می شود اگر فرض کنیم این ۲۱ گرم روح باشد یا انرژی یا هر چیز دیگر، اصلا شاید هیچ کدام از این ها نباشد. می خواهم بدانم آیا موجودی به این کاملی، اشکالی دارد کامل تر شود که دوباره به شکل انسان متولد شود. یعنی امکان ندارد به موجودی فراتر از انسان تبدیل شود و شاید هم مثل سایر جانوران خاک می شود. اما اگر به جانوران خوب خیره شوی می بینی که نسل آن ها همواره کامل تر می شود و همواره جانوران عجیب تری به زمین بر می گردند. و گونه موجودات هرگز در یک نوع خلاصه نمی شود مگر اشکالی دارد انسا نها کامل تر شوند.

مردآشفته: خب حرف های جالبی می زنی البته تمام حرف های تو در علم جواب دارد. اما تو داری از بحث اصلی ما پارامنزی (حافظه موازی) دور می شوی. اگر به تناسخ و تولد مجدد ایمان نداری به نظرت از کجا می توانی بفهمی چه اتفاقی قرار است بیافتد. اگر به اختلال ذهنی هم ایمان نداری حتما میخواهی بگویی انرژی آن را می فرستیم و اگر باز هم ایمان نداری می خواهی بگویی فرا زمینی ها ما را با خبر می کنند؟؟

رونیا: این دقیقا چیزی است که می خواهم از شما بپرسم. می بینید چقدر دنیای ما عجیب است. همیشه از خودم می پرسم مردم چین چرا این قدر ذهن های پیچیده ای دارند که حتی قرن ها قبل و حتی پیش از اسلام چیزهایی دانستند که ما نمی دانستیم و مردم تصور می کردند جادوگر هستند اما شاید ذهن های آن ها بیشتر از ما به تکامل رسیده است. شاید یک مرد چینی بتواند به من بهتر دلیل این ها را بگوید

مثلا در تمام کشورها کهن الگو ها وجو داشته که انسان ها را بر اساس سال تولد و ماه تولد دسته بندی می کند و جالب تر از ان افسانه های یونانی هستند. به نظر شما تمام این ها فقط یک افسانه هست که هرگز نمی میرد. و این قدر ما همه چیز را باور نمی کنیم که تمام دین ها نیز روزی به افسانه تبدیل می شوند و پس از آن حتی خدا هم افسانه می شود تمام آیین ها برای این است که ما در دنیای عجیبی هستیم که اصلا نمی دانیم چیست؟ نه از گذشته اش می دانیم و نه آینده و نه حال... و ما غرق در دنیای مادیات شدیم ... اما به راستی هدف از این آفرینش شدیم و چرا به زمین آمدیم؟؟؟

مرد آشفته سرش را پایین انداخت و گفت تو خیلی چیزها را نمی دانی علم به تمام سوالات تو جواب می دهد البته تکامل علم ها...اما هرگز از خود نپرسیده بوم چرادر زمین متولد شدم؟؟ یک انسان وابسته به اکسیژنه و آب و باز هم اکسیژن

اسرار پیشگویی پارامنزی ۱۰

کافه ساحلی پاییز

همه چیز در مورد انفجار بزرگ

دکتر سام : اما فکر می کنم بیک بنگ هم فقط یک فرضیه علمی باشد که اصلا شاید درست هم نباشد این طور نیست؟

مرد آشفته ادامه داد: درست است ما هنوز نمی دانیم آن ذره از کجا آمد می دونی بینگ بنگ در واقع آزمایش بود که حاصل دسترنج ۵هزار دانشمند از ۳۰ کشور جهان در طی مدت زمان دو دهه در کشور سوئیس بود.

هدف این آزمایش : به دست آوردن اطلاعاتی در مورد ماده تاریک (**black material**) که تقریباً ۲۳٪/۴ از ماده های جهان هستی رو تشکیل می ده بوده

چگونگی آزمایش :این آزمایش با دستگاهی انجام میشه که دارای یک حلقه مغناطیسی سرد ((بسیار سرد)) و لوله ای به شعاع ۲۰ سانتی متر و طول ۲۷ کیلومتر که دارای خلأ و قصد دارن که با دستگاهی شتاب دهنده((که بخشی از این دستگاه ۵/۸ میلیارد دلاری در ایرن و به دست متخصصین ایرانی ساخته شده)) دو پروتون درون این لوله ۲۷ کیلومتری پرتاب کنند و در جهت های مختلف که تطبق فرضیات باید سرعت این پروتون ها به ((۱۰ به توانه ۴۳- در ثانیه)) برسه و این سرعت حتی از سرعت نور هم بیشتر میشه و در نتیجه یک گرمای باور نکردنی با خودش میاره و وقتی که این دو پروتون در یک محل به هم برسند و با هم برخورد داشته باشن باعث ایجاد یک انفجار بزرگ(**big bang**) میشه در نتیجه ی اون بسیاری از فرضیات از جمله ماده تاریک (**black material**) و ماده های نامرئی یا همون ماده های ناشناخته که ۷۳٪ جهان هستی رو تشکیل میده به اثبات میرسه که در نتیجه نظریه ابعاد ثابت میشه و در نتیجه ی اون نظریه ی ((هفت بعد زمان)) انیشتن به اثبات میرسه که طبق گفته های انیشتن دیگه اینجا پایان همه چیزه

در کل جها هستی شامل زمین و ستارگان و منظومه شمسی از ۳ مدل ماده ساخته شده البته این تا اینجا درسته بعد از آزمایش شاید تغییر کنه و این سه مدل ماده عبارتند از

۳٪/۶ شناخته شده که همون ۱۱۰ عناصر هستن ((نخدین بگین چرا ۱۱۰ تا درسته تا یک سال پیش ۱۰۹ عنصر بود ولی سال قبل گروهی از دانشمندان انگلیسی یک عنصر جدید شناختن که از همه ی عنصرهای دیگه سنگین تر بود و با اون میشه ۱۱۰ عنصر))

و ۲۳٪/۴ که بهش میگن ماده سیاه که درون زمینه و هنوز انسان نتونسته به اونجاها دست پیدا کنه دلیلش هم گرمای شدید در اعماق زمین هست

۷۳٪ ماده ناشناخته که طبق نظر دانشمندان همون ماده هایی که باعث شده سیاره ها و ستاره ها و کلا منظومه ی شمسی به هم متصل و در کنار هم قرار بگیرن

بعدا از انفجار بزرگ ((big bang)) واقعی یه نظریه هست که میگه این زمین توی ۶ روز ساخته شده که از این ۶ روز ۳ روزش اختصاص داره به ساخته شدن ماده سیاه که با کمترین سرعت یعنی ۱۰ به توانه ۲۳- هست سپس دکتر سام ادامه داد: پس اگر ذره ای در کنار این انرژی بزرگ وجود نداشته باشد اساس این علم بی معنا می شود. و این فقط یک فرضیه باقی می ماند.

رونیا نگاهی به آنها انداخت و گفت : آقای دکتر انگار علم هیچ وقت همه چیز را نمی داند ، مردم محکوم به نادانی و زندگی در دنیای فرضیات هستند. حالا بحث ما از عالم و خلقت آن نیست ما می خواهیم در مورد انسان و روح صحبت کنیم و بگویم این روح چیست و این حافظه موازی دقیقا چیست؟؟

مردآشفته لبخندی زد و گفت من نمی دانم کیستم پس چگونه بگویم خدا کیست؟ خدایی که در وجودم دمید از روح خود دمید. شاید به قول شما بقیه را بای با دنیای فرا حسی کشف کرد.

رونیا لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد : همه جا این نظریه ها سرک می کشد حتی در متدین ها... بعضی ها اعتقاد دارند ما ۵هزار بار متولد می شویم. نمی دونم شاید درست باشه اما تمام چیزی که من حس می کنم این هست که ما در این دنیا زندگی می کنیم و انرژی هایی را جذب می کنیم از خوبی ها و بدی ها، تا لحظه مرگ ما یک منبع بزرگ انرژی می شویم و روح ما در لحظه مرگ به قول شما بیگ بنگ می شود و دوباره متولد می شویم و شاید باز انسان و شاید هم پست تر از انسان و شاید هم فرا تر از انسان خلق شویم و موجودی فرا زمینی شویم. اما باز هم سوال این است که این همه خاطرات مشترک از کجا می آید و چطور می توانیم از اتفاقاتی با خبر شویم اگر ما در زندگی قبلی پست تر و یا بر تر بودیم.

مگر این که در آن جا هم باز هم انسان بودیم و شاید هم واقعا موجودات فرا زمینی وجود دارند که به ما خبر می دهند و ما تصور می کنیم پارامنزا وجود دارد اما من ترجیح می دهم فقط طبق دنیای فراحسی به جواب سوال هایم برسم نه آزمایش های علمی....

دکتر سام لبخندی زد و گفت : چرا سری به دکترهای روانپزشک نمی زنی که از دنیای هیپنوتیزم اطلاعاتی دارند؟

رونیا سرش را روی میز گذاشت و گفت : وای نه باز هم علم. آن وقت دکترها هم می خواهند به من تحمیل کنن این ها تنها یادآوری کننده خاطرات کوکی من و یا خاطرات دوران جنینی من بودند و باز هم درگیر نظریه های دکترها شوم. انگار شما متوجه نیستید و یا نمی خواهید ایمان بیاورید دنیاها را دیگر غیر از این دنیا در کنار ما وجود دارد؟؟

مردآشفته نگاهی به او انداخت و گفت : خب چرا پیش یک مبلغ مذهبی نمی روی یک نفر که مثل تو در نیای فرا حسی رشد کرده باشد او حتما می تواند به سوالات تو پاسخ دهد آن ها خیلی چیزها می دانند و با افرادی در ارتباط هستند که به قول تو فرازمینی و تکامل یافته انسان ها هستند؟

رونیا نگاهی به مرد آشفته انداخت و گفت : دین ها باید تکمیل کننده هم باشند اما هر یک خود را برتر می دانند و در آن ها بسیار تحریف و اختلاف شده و از دین ما نیز ظاهرا باید فقط یک قرآن دست نخورده باقی مانده باشد. اما آیات قرآن معنی دیگری غیر از معنی ظاهری خود دارند که هیچ انسانی را نمی شناسم که بتوانند واژه به واژه برایم هر هفتاد معنی را استخراج کند و شاید هم بیشتر و اگر هم می شناختم باز هم دوست داشتم خودم کشف کنم چرا که ایمان دارم هنوز هم در دنیای ما کسی نتوانسته واژه ه به واژه آیات را معنی کند چرا که اگر این طور بود شخصی متولد می شد که زندگی در روی زمین را تبدیل به بهشت می ساخت و می توانست خودش به تنهایی کامل ترین موجود باشد آن قدر کامل که به هر دنیایی به راحتی سر بزند و دیگر هیچ محدودیتی به اسم زمان و مکان و جسم وجود نداشت و تمام بدی ها را تبدیل به خوبی می کرد و واقعا بدی وجود ندارد تمام موجودات مکمل هم هستند.

مرد آشفته ادامه داد تو از ادیان چه می دانی؟

رونیا : تقریبا هیچ چیز نمی دانم و تنها می دانم تمام ادیان را دوست دارم و تمام آن ها از خدا می گوید هر کدام به زبان مردمان آن نسل. اما می دانم هنوز هم ما نیازمند کامل کننده ای هستیم که نامش امام زمان است در واقع راهنمای زمان است من نمی دانم او کسیت و آیا به صورت جسم بر زمین مجسم می شود و یا نه ... امامی دانم او می آید و به ما از اسرار های دین خواهد گفت و می دانم اسلام آخرین دین است که اما امروزه فرقه فرقه شده و هیچ کس در پی بطن قرآن نیست و مردم تنها در پی ظاهر هم دست به خونریزی می زنند. از مسیحیت نیز می دانم و به راستی عیسی یک منجی است اما تمام این ها اعتقادات ما بر اساس نقل هایی هست که به ما رسیده است اما درونمان نیز به آن ها حس خوبی داریم.

نویسنده الهام نعیمی

اما عیسی می آید تا مرگان را زنده سازد شاید این مردگان تمام این انسان هایی باشند که گمان می کنند زنده هستند اما روح هایشان مرده هست و خیلی سخت هستند و تنها جسم هایشان زنده هست. می گویند عیسی هنوز زنده هست اگر میشد با او صحبت می کردم و می پرسیدم پارامنزیا چیست؟ و شاید می پرسیدم چرا به زمین باز نمی گردی و اگر هستی چطور می توان با تو سخن گفت در حالی که میلیون ها نفر تو را صدا می زنند اما دنیای ما باز هم لبریز از بدی و خشونت هست و آیا تو به آنان نشانه می دهی؟

و یا از بودایی ها می پرسیدم پیامبری به نام بودا کیست که این قدر هنوز افسانه ای از او یاد می کنند و حتی دلم می خواهد از مردمی که هیچ ایمانی ندارند بپرسم مگر می شود این دنیا این قدر بی حساب خلق شود و چطور می شود به وجود محبت بزرگ خدا، بی ایمان شد وقتی شما حتی برای عزیزان خود احساس دوست داشتن دارید و خود را تنها نمی دانید و هنوز اعتقاد دارید ما نیازمند به روح هستیم و این روح چطور ممکن هست فقط بخشی از یک جسم باشد وقتی که احساس غم و شادی در وجود مامتولد می شود و اگر تمام این ها تنها اشکالات و حالات جسم هست چرا این جهان هنوز ادامه دارد و آیا ما فقط برای مردن خلق شدیم و گر این طور است و پس از مرگ هیچ چیز از ما نمی ماند چرا خودکشی گناه است؟ و یا مردن را دوست نداریم؟ و چرا برای زنده ماندن و سلامتی می جنگیم؟

می دانید به هیچ کدام از این سوال هانمی شود جواب داد. انگار همه چیز بی نهایت است این قدر بی نهایت که گم می شویم....

کافی ساحلی پاییز

نظریه هفت زمان

مرد آشفته نگاهی به ساعتش انداخت و گفت فکر می کنم برای این ملاقات زمان زیادی صرف کردم. من باید جلسه را ترک کنم اما به شما پیشنهاد می کنم مطالبی در مورد هفت زمان انیشتین بخونید و دوباره با هم قرار ملاقات دیگری بگذاریم فکر می کنم به جواب اصلی سوالت برسی. و خیلی سریع از آن ها خداحافظی کرد.

رونیا مبهوت به او نگاه می کرد. نظریه هفت زمان دیگر چیست. دکتر سام به او لبخندی زد و گفت تو راجع آن چیزی می دونی؟؟

رونیا سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت : خب اون چی هست؟

دکتر سام ادامه داد البته بهتره اول به تو از نظریه نسبیت بگویم :

آلبرت انیشتین نظریه ای دارد به نام نسبیت که این نظریه میگوید هرچقدر از سطح زمین فاصله بگیریم ساعت سریعتر جلو میرود.

حالا محققین به این نتیجه رسیده اند که وقتی بیشتر و بیشتر از سطح زمین فاصله میگیرید این گذر سریع زمان حتی روی خود شما هم تاثیر میگذارد و اگرچه تفاوتی که ایجاد میکند بسیار کم است اما به هر حال باعث میشود که شما سریعتر پیر شوید.

برای سالیان دراز این نظریه را پذیرفته بودیم اما قادر به اندازه گیری مقدار دقیق تغییر سرعت زمان در ارتفاعات بالاتر نبودیم تا بالاخره طی همین چند روز اخیر دانشمندان امریکایی توانستند این تفاوت زمانی را به صورتی دقیق اندازه گیری کنند. برای این کار گروهی از فیزیکدانان موسسه ی ملی استاندارد و تکنولوژی در کلرادو ۲ عدد از دقیق ترین ساعت های جهان را به کار گرفتند و با استفاده از آنها به این نتیجه رسیدند که تنها کافیست از چند پله بالا بروید تا عمرتان سریعتر بگذرد. آنها طی این آزمایش متوجه شدند که تنها حدود ۳۰ سانتیمتر جابجا کردن یکی از این ساعت ها کافی است تا گذر ثانیه ها (حالا هرچند هم که کم) سریع تر شود. بنابراین فقط کافی است دو یا سه تا پله به سمت بالا بروید که از زندگی مثلا ۷۹ ساله یتان ۹۰ بیلیونیوم ثانیه حذف شود! و یا اینکه کافی است ۳ متر از جایی که الان هستید بالاتر بروید تا زندگی ۹۰۰ بیلیونیوم ثانیه سریعتر بگذرد و به گفته ی آقای Chin-Wen chou اگر قرار باشد بالای برج ۱۰۲ طبقه ی Empire State در نیویورک با ارتفاع ۳۸۱ متر زندگی کنید عمرتان ۱۰۴ میلیونیم ثانیه سریعتر سپری خواهد شد.

در این آزمایشات از ساعت های اتمی quantum logic استفاده شد که میتوانند طی ۳,۷ بیلیون سال زمان را با خطایی کمتر از ۱ ثانیه اندازه گیری کنند.

بنابراین همانطور که میبینید نبود جاذبه بر گذر زمان و متعاقبا بر زندگی افراد تاثیر میگذارد و هرچند که این تغییر آنقدری نیست که به چشم من و شما بیاید اما به راحتی میتوان آنرا اندازه گیری نمود. دقیقا مشابه همین قضیه در سفینه های فضایی اتفاق می افتد یعنی هرچه از زمین بیشتر فاصله بگیرند زمان در آنها سریعتر میگذرد.

عملا اگر میخواهیم درگیر گذر سریعتر زمان نشویم میبایست سرعت خود را افزایش دهیم چراکه اگر با یک سفینه ی فضایی و با سرعت نور و نه با سرعت عادی، مسیری را ۱۰ سال به سمت یک سیاره برویم و ۱۰ سال هم بازگردیم عملا ۲۰ سال به سن ما اضافه شده در حالی که روی زمین ۲۰۰ سال گذشته و هیچ یک از کسانی که قبلا میشناختیم زنده نیستند!!! شاید پیام اصلی این نظریه این است که باید خود را با سرعت زمان منطبق سازیم.

از امروز یک فاکتور دیگر هم به کیفیت زندگی افراد اضافه میشود! فاکتور ارتفاع!

رویا که انگار سر درد عجیبی گرفته باشد گفت : حالا فهمیدم چرا طبقات پنت هاوس این قدر گران تر است و شروع کرد به خندیدن

دکتر سام که از حرف او خنده اش گرفته بود ادامه داد خب دیدی رونیا خانم علم همیشه یک جواب برای تو دارد. حالا چی می گی؟

نویسنده الهام نعیمی

رونیا نگاهی به دکتر انداخت و گفت پس حتما در قلات کوه ها پیرهای افسانه ای به یقین وجود دارد پس امکان وجود هر چیزی کاملا وجود دار به نظر شما افرادی وجود دارند که در عمق زمین زندگی کنند و متعلق به گذشته ما باشند و یا افرادی در آسمان که متعلق به آینده ما باشند و در آسمان ها باشند و بخواهند به ما خبرهایی بدهند و فرازمینی؟؟ آن ها زمان برایشان سریع تر می گذرد؟

دکتر سام که انگار مبهوت شده بود گفت : درست است .انگار واقعا این موجودات وجود دارند حتی اگر هم نباشند تو دیگر به انا ایمان آوردی و اگر بتوان این پل زمانی را شکست چقدر خوب می شد و تمام نظریات لذت بخش بود.مانند نظریه هفت زمان....

رونیا نگاهی به او انداخت و گفت : راستی دکتر این هفت زمان چی هست؟

دکتر حلقه اشک در چشمانش جاری شد و گفت هفت آسمان و هفت زمین وتو راست می گفتی شاید آیات قرآن معنای دیگری هم دارند که خیلی نزدیک ماست.

رونیا نگاهی به دکتر انداخت و گفت : کتر منظورت چی هست؟

دکتر ادامه داد :معراج آیه ۴: فرشتگان و روح به سوی او عروج می کنند ر روزی که مقدارش ۵ هزار سال است.... این دقیقا نشانه از نسبت زمان در قرآن هست.روزی که برای ما ۵۰۰۰ سال و برای فرشته یک روز می گذرد..... رونیا ادامه داد دکتر می بینی هر قدر جلوتر می رویم بیشتر ر این دنیای بی نهایت گم می شویم.من هم یاد آیه ای دیگر افتادم که می گفت :

آیه ۲۴: که فکر می کنم مفهومش این بود روزی که زمین به زمینی غیر از این و آسمان به آسمانی دیگر تبدیل می شود و همه در پیشگاه خداوند قهار ظاهر می شوند.

دکتر سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت : همان نظریه انفجار بعدی و تشکیل مجدد آناما افسوس که تمام آن ها فقط یک نظریه هست و به درستی اثبات نشده است.

رونیا نگاهی به دکتر انداخت و گفت : دکتر اگه اجازه بدید بقیه صحبت را بگذاریم برای فرصت بعد...من دلم می خواهد فعلا در مورد پارامنزی تحقیق کنم البته فرا حسی

برج پاییز

بعدازظهر چهارشنبه

باران تندی می بارید.انگار آسمان می خواست با آدم ها حرف بزند اما به زبان خودش....کسری کنار برج پاییز ایستاده بود.مرد مسنی نیز کنارش ایستاده بود با یک اتومبیل مشکی جدید،مرد مسن نگاهی به رونیا انداخت .نگاه مرد مسن آن قدر سنگین بود که رونیا می ترسید گامی جلوتر به سوی آن ها برود.مرد نگاه خشمگینی به او کرد و به داخل برج رفت .اما کسری هنوز بیرون برج ایستاده بود.اما هنوز متوجه حضور رونیا نشده بود.

رونیا به سمت او رفت اما باز هم کسری توجهی به او نکرد. شاید او را ندیده بود. رونیا او را صدا زد. اما کسری حتی به او نیم نگاهی هم نیانداخت. دختر جوانی به سمت کسری می آمد. رونیا متوجه حضور دختر شد. کمی عقب تر ایستاد. رونیا چند قدمی از کسری فاصله گرفت و سپس کسری با لبخندی گرم از دختر استقبال کرد و با هم به سمت داخل ساختمان رفتند.

رونیا احساس کرد بارها این صحنه در جلوی چشمانش تصور می شد انگار حس تازه ای نبود اما هنوز برایش خیلی تلخ بود. صدایی آهسته به او می گفت او دوباره به سمت تو باز خواهد گشت و تمام این اتفاق ها باید بیافتد. رونیا پیش خودش فکر می کرد چرا پس دنیای کائنات درست زمانی که او می خواست از اسرار حافظه موازی پرده بردارد کسری را از او دور کرده بود. او تنها کسی بود که خیلی بود می توانست دنیای درهم رونیا را درک کند و شاید یکی از یک میلیونیم آدم هایی بود که با او خاطره ای مشترک داشت و انگار آینده و گذشته اش با او مشترک بود.

رونیا نگاهی به ساعت انداخت انگار یک ساعت تمام غرق در این افکار بود. با خودش فکر می کر نکند تمام این احساس ها فقط دروغ باشد با خودش تصمیم گرفت اگر واقعا ما با هم خاطرات مشترکی داشته باشیم اگر من لباس هایم و صورتم و حتی تمام ظاهرم را تغییر دهم او باز هم مرا خواهد شناخت چرا که با هم، هم انرژی هستیم. فکر عجیبی به ذهنش رسید آشنایی دوباره با کسری با یک هویت جعلی....

این فکر مانند جرقه ای ناگهان در ذهن او خطور کرد. در تمام مسیر بازگشت به خانه با خودش فکر می کرد اگر من جای دختری دیگر با شخصیتی مخالف خودم باشم او مرا خواهد شناخت آیا مرا به یاد می آورد. آیا به خاطر یک هویت جعلی مرا پس خواهد زد؟

وقتی به خانه رسید به صفحه اجتماعی کسری رفت. هزاران فکر از ذهنش خطور می کرد. در ابتدا یک اسم به ذهنش رسید و سپس به این اسم شخصیت داد و سپس تبدیل شد به چندین نفر دیگر.... او هر روز به صفحه اجتماعی کسری می رفت با اسم های دیگر و آن قدر با او صمیمی شده بود که حتی کسری تصور نمی کرد تمام آن ها می تواند رونیا باشد. چقدر تلخ بود، برای کسری انگار تمام آدم ها یک نفر بودند. با همه دیوانه می شد و دنیایش یکی می شد.

احساس تلخی داشت پیش خودش فکر می کر آیا کائنات او را رها کردند آیا خاطرات مشترک هرگز وجود نداشتند آیا بازگشت او تنها یک خیال است یا یک حقیقت؟ آیا آشنایی آنان با هم تنها یک بازی سرگرم کننده برای فرازمینی ها بوده یا ؟؟؟؟

در همین وادی ها بود که سه ماه گذشت و یک روز تصمیم گرفت هویت واقعی اش را برای کسری فاش کند. کسری انگار جا خورده باشد. به او گفت رابطه ما برای همیشه تمام شده است... یک ماه از آن ماجرا می گذشت و تقریبا دیگر آن ها هرگز با هم رو به رو نشدند اما برای رونیا تمام دنیا و کائنات و پارامنزیا بی مفهوم شده بود. دیگر هیچ اعتقادی در دل او جای نداشت.

احساس می کرد همه چیز تنها یک بازی بوده است یک بازی تلخ کائنات...وقتی دوباره در جمعی حرف هایی از ماورا طبیعه و ... می شنید او بی اعتقاد تر از همه به سوالات پاسخ می داد.احساس می کرد به سختی خرد شده است و کاش مانند دیگران بی اعتقاد زندگی می کرد.

تمام کنجکاوای او به پایان رسیده بود.نکند همه چیز تنها یک بازی باشد.و یک داستان ذهنی برای او باشد.و این گونه شد که هنوز هم اسرار پیشگویی پارامنزی کشف نشده است.آدم ها یکدیگر را پیدا می کنند اما خودشان نمی خواهند همدیگر را به یاد بیاورند و جهان مادیات برتر از عشق است.آن قدر که عشق ها می میرد و کائنات بی معنا می شود و ایمان ها محو می شود و انسان ها سرگردان در این کره خاکی به سر می برند و اما تمام این ها تنها افکار رونیا ود.امکان نداشت ماموریت او در این جا به پایان برسد او با خودش احساس می کرد به زودی فصل تازه ای از پارامنزی را درک خواهد کرد.جایی که قدرت عشق به او می آموزد فرازمینی ها برایش خبر می آورند و حافظه موازی کشف خواهد شد البته به زبان فراحسی او.....

پایان قسمت اول داستان

ممنون از تمام دوستان که تا به انتهای داستان با من همراه شدند این داستان در این جا به اتمام نرسیده و قرار نیست یک داستان عاشقانه باشد و یا فقط رویایی...منتظر نظرات خوب همگی شما هستم.به زودی اسرار پیشگویی پارامنزی ۲ را خواهم نوشت.

باتشکر

